بعون صانع حکیم [illegible]

شرح کہ مطالب عویصہ منطقیہ [illegible]

شرح تہذیب فارسی

[illegible]

در مطبع منشی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌حد و قیاس حکیمی را سزد که زبان را منطق فصیح و دل را طریق تصور حق و تصدیق صحیح کرامت
فرمود و درود نامعدود و سپاسی را زیبد که بقانون شرع شریف و ضابطهٔ دین منیف تجدید رسوم تحصیل
کمال و تعیین شرائط تهذیب اکمال نمود صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم بلیق بمقامهم وکمالهم
و بعد عرض نموده می‌شود که احقر العباد الی الله الغنی جمال الدین محمد بن محمود الحسنی الشهرستانی
اصلح الله حالهما و نوّر بنور معرفته بالهما در اثنای اشتغال بتحصیل منطق تهذیب بمقتضای العلم والکتابة
قید والامور کلها بالقیود والوسعة آنچه از مباحث این رساله تنقیح می‌یافت در سلک تحریر می‌کشید و از صنع
الکفّار نسیان و اهمال می‌اندیشید و چون بسیاری از حقائق و دقائق این کتاب از پردهٔ خفا بمنصهٔ ظهور
جلوه می‌نمود بترتیب و تهذیب این اقدام می‌نمود التماس از بندگان خورده دان که عین اعیان اند
بلکه عین اعیان اند آنست که اگر خللی یابند و بر زللی مطلع گردند بنظر رحمت بر قلت بضاعت مؤلف اندازند
و از اصلاح و اتمام [illegible] دریغ نفرمایند والتوکل علی الله الهادی الی سواء السبیل و هو حسبی و نعم الوکیل

الحمد

حمد در لغت [illegible] تعظیم و تجمیل بطریق تعریف [illegible] استهزا و در اصطلاح فعلی است
که دال باشد بر تعظیم منعم از آن حیثیت که این کس منعم است خواه انعامش بحامد رسیده باشد یا نه

و بعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله و مدح در لغت وصفی ست بجمیل خواه اختیاری باشد و خواه غیر اختیاری و در مدح اصطلاحی ثابت نشده و نسبت میان حمد و مدح عموم و خصوص مطلق ست چه ثنای که مدح بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها و معنی لغوی شکر عین معنی اصطلاحی حمد ست بشرط تعمیم در نعمت واصله و غیر واصله و در اصطلاح صرف عبد ست جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه بجهت آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعهٔ مصنوعات بجهت استدلال بر وجود صانع و نسبت میانهٔ حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم و خصوص من وجه ست و نسبت میان حمد اصطلاحی و شکر لغوی ترادف ست اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند حمد را بنعمت واصله نسبت عموم و خصوص مطلق ست و چون نسبت میان حمد لغوی و حمد اصطلاحی عموم و خصوص من وجه ست و حمد اصطلاحی و شکر لغوی مترادف اند پس نسبت میان حمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم و خصوص من وجه خواهد بود و نسبت میان شکر لغوی و شکر اصطلاحی عموم و خصوص مطلق ست و نسبت میان حمد لغوی و شکر اصطلاحی تباین ست و الف و لام الحمد می تواند بود که الف و لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای تعالی ست و می تواند بود که الف و لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است

لله

الله بمذهب اصح علم ذات واجب الوجود ست که مستجمع جمیع صفات کمال ست و بعضی می گویند که معنی وی کلی ست منحصر در فرد یعنی معبود بحق

الذی هدانا

هدایت را دو تعریف کرده اند بعضی می گویند که دلالت موصله بمطلوب ست یعنی رسانیدن بمطلوب و بعضی می گویند که دلالت علی ما یوصل الی المطلوب ست یعنی راه نمودن بسوی مطلوب و فرق میان این دو معنی اینست که اول مستلزم وصول مطلوب ست و ثانی مستلزم وصول مطلوب نیست و معنی اول منتقض میشود بقول خدای تعالی که اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی اما قوم ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت و این تناقض ست بوجه آنکه هرگاه که هدایت در اینجا بمعنی دلالت موصله بمطلوب باشد معنی این میشود که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت کردند و معنی دوم منتقض میشود بقول خدای تعالی که انک لا تهدی من احببت خطاب ست به پیغمبر صلی الله علیه وسلم یعنی بدرستی که هدایت نمی کنی تو آن کس را که می خواهی و حال آنکه پیغمبر صلی الله

علیه و آله وسلم همه کس را راه نمائی می کرد بحق و بعضی گفته اند که هدایت لفظی ست مشترک میان این دو معنی چنین گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل میشود مثل اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنی دلالت موصله می باشد مثل انک لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت گاهی متعدی می باشد به مفعول ثانی بنفسه مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی می باشد مثل والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و گاه بلام مثل ان هذا القران یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه که متعدی بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوب ست و هرگاه متعدی بلام والی باشد بمعنی ارائت طریق ست

سواء الطریق

یعنی وسط طریق و این کنایه است از طریق مستوی و بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر ست بمعنی استوی و بعضی گفته اند که مصدر ست و فرق میانه مصدر و اسم مصدر آنست که مصدر مشتق منه می باشد و اسم مصدر مشتق منه نمی باشد و همچنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی اسم فاعل می باشد و سواء اینجا ازین قبیل ست یعنی بمعنی اسم فاعل ست و اضافت او بطریق اضافت صفت ست بموصوف و درین تقدیر ست که طریق مستوی و مراد از طریق مستوی یا نفس الامر ست یا طریق عقل

وجعل لنا

جار و مجرور یا متعلق ست بجعل و لام بمعنی علت ست و درین صورت معنی او این چنین می شود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقی و ازینجا این مفهوم می شود که این کس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق ست برفیق و لام صله اوست و درین صورت معنی او چنین می شود که گردانید توفیق را بهتر رفیق با و این معنی قصوری ندارد غایتش بسبب لفظ قصوری لازم می آید که معمول مجرور ست مضاف الیه را بر مضاف مقدم داشته باشند و این ممتنع ست چه هر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمی تواند شد پس معمولش بطریق اولی احتمال اول مشتمل ست بر قصور معنوی و احتمال ثانی مشتمل ست بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده است لنا را متعلق برفیق می باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوییم که لنا متعلق باین خیر رفیق نیست بلکه متعلق ست بمحذوف که این خیر رفیق مفسر اوست و درین تقدیر ست که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوییم گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جائز نیست که غیر ظرف باشد اما اگر ظرف باشد

جائزست بواسطه توسع که در ظرف می باشد

التوفیق خیر رفیق

توفیق موافق گردانیدن اسباب ست با مطلوب خیر وگفته اند که موافقت تدبیرست با تقدیر خیر وبعبارت دیگر موافق گردانیدن اسباب ست با یک دیگر در طلب مطلوب خیر وبکلامی دیگر بهم رسانیدن اسباب جهت مطلوب خیرست

والصلوة

صلوة در لغت بمعنی دعاست یعنی طلب رحمت وهرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالے مجرد می سازند او را از معنی طلب واراده می کنند از و رحمت مجازا وطلب رحمت ملائکه را استغفار گویند وطلب آمرزش اهل ایمان را دعا گویند وبنا برین استعمال می کنند صلوة را از جانب خدای تعالی بمعنی رحمت ست واز ملائکه بمعنی استغفار واز مومنین بمعنی دعا

علی من ارسله

یعنی صلوة بران کس که فرستاده خدای تعالی او را وتصریح باسم حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ننمود بواسطه تعظیم

هدی

هدی می تواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد او را از جهت هدایت ودرین وقت مراد از هدایت هدایت الهی ست زیرا که حذف لام از مفعول له گاهی جائزست که مفعول فعل فاعل فعل معلل باشد ومی تواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستترست یا حال باشد از مفعول ارسله یعنی صلوة بر آن کس که فرستاد خدا او را درحالیکه خدای تعالی هادی بود ویا درحالیکه آن کس هدی بود یعنی هادی بود واین بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر علیه السلام چندان هدایت می فرمود مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل

هو بالاهتداء احقیق

اهتدا بمعنی راه یافتن ست ولایق نیست که نسبت به پیغمبر صلی الله علیه وسلم کنند که او به راه یافتن سزاوارست پس اینجا اهتدا بمعنی از برای مفعول باید گرفت یعنی هدایت می بودن با دستور سزاوارست واین جمله یا صفت هدی ست اگر هدی حال از مفعول باشد یا حال دیگرست از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی جواب سوال مقدرست که گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را درحالتی که هادی بود

جواب گفته اند که او به مقتدی بودن لایق است

و نوراً

نوراً عطف ست بر هدی و بر احتمالی که در بدیهیه جایز است در نوراً نیز جایز است

به الا قتدا و یلیق

به متعلق ست با قتدا و اقتدا را به واسطه التاخیر افاده حصر می کند یعنی اقتدا با او لایق ست و بغیر او لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو لا هتدا احقیق ست

و علی آله و اصحابه الذین سعدوا فی مناهج الصدق بالتصدیق

عطف ست بر علی من ارسله یعنی صلوة بر آل و اصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر صلی الله علیه وسلم و آل در اصل اہل بوده است ہا را بہمزه بدل کردند األ شد و ہمزه را بالف بدل کردند آل شد بدلیل تصغیر او به اہیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا می کند باصل خود یعنی در مصغر حروف اصول کلمه ظاهر میشود و فرق میان آل و اہل اینست که آل مضاف نمی شود بشهرها و پیشه ها و اہل مضاف میشود پس گفته نمی شود آل مصر و آل تجارت و گفته میشود که اہل مصر و اہل تجارت و آل مضاف میشود بکسی که شان دنیا و آخرت هر دو داشته باشد چون آل نبی یا شان دنیا فقط چون آل فرعون و باز فرق میان آل و اہل اینست که آل را استعمال می کنند در اشراف و بس و اہل استعمال می کنند در اشراف و غیر اشراف پس هرگاه که اہل گویند دلالت بر شرافت نمی کند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نمیکند بنابرین اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمذهب جمهور شیعه عترت طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد بعضی بنی هاشم و نزد بعضی بنی عبد المطلب و نزد بعضی هر کس که از اہل التقوی باشد چنانکه در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول کرده و اصحاب جمع صاحب ست یا صحب بسکون حا و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم جماعتی را می گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده باشند با سلام یا هر مسلمانیکه دیده باشد رسول الله صلی الله علیه وسلم را گفته اند کسیکه با آنحضرت بغزا رفته باشد و مناهج جمع منهج ست و منهج طریق واضح و تصدیق اعتقاد جازم و اذعان را گویند

و سعدوا فی مناهج الحق بالتحقیق

این جمله عطف ست بر جمله سعدوا یعنی صلوة بر آل و اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بالا رفته اند بر مراتب

حق بسبب تحقیق یعنی یقین داشتن خبرها و معارج جمع معراج ست بمعنی نردبان جمع را هرگاه که
اضافت کنند افادهٔ استغراق می کند پس معنی عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب
حق و این کنایت از انست که بنهایت حق رسیده اند و باید دانست هرگاه که کلام اعتقادی مطابق
واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود چرا که مفاعلت از طرفین می باشد پس این قول و عقد از ان
حیثیت که مطابق واقع ست صدق گویند و از ان حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق
میان ایشان بالاعتبار ست و هرگاه اطلاق کنند هر دو را بمعنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه
بکسر باشد و حق بمعنی مطابقت بفتح باشد

و بعد

و بعد ظرف مبنی مقطوع الاضافه است که کلمهٔ قبل و بعد و نظائر ایشان را از دو وقت سه حال ست
یا آنست که مضاف الیه ایشان مذکورست یا محذوف ست اگر مذکورست معرب می باشد بنصب بر ظرفیت
یا جر باضافت مثل و بعد الحمد و الصلوة و من بعد الامر و اگر مضاف الیه ایشان محذوف ست یا آنست
که نسیاً منسیاً ست یا منوی اگر نسیاً منسیاً ست معرب می باشد بحسب عامل مثل لکل قبل بعد و اگر منوی ست
مبنی می باشد بر ضم مثل و بعده که درین تقدیرست که بعد الحمد و الصلوة

فهذا

فا در فهذا جواب اماست اگرچه اما درینجا لفظاً نیست اما چون محل اماست توهم وجود اما میشود
بنابرین فا در آوردند و یا آنکه اما محذوف باشد و درین تقدیر می شاید که واما بعد فهذا غایة تهذیب
الکلام و مشار الیه هذا کتاب ست و این هفت احتمال دارد می تواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی
تنها یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه
حمل غایة تهذیب الکلام بروی منحصر میشود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظی ست
مشترک میان لفظ و معنی پس درین صورت پنج احتمال دیگر جائز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نیستند
نقوش و معانی بواسطه آنکه هرگاه جزو او که نقوش ست کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما
نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش معانی گفتم و همچنین الفاظ و معانی و نقوش اما مجموع الفاظ
و معانی بواسطه آنکه کلام عبارت ست یا از الفاظ تنها یا از معانی تنها و اطلاق او بر هر دو از قبیل استعمال
لفظ مشترک ست در مجموع معانی معینین و آن جائز نیست پس هذا اشارت ست بکتاب مرتبه حاضره
در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشار الیه او یا الفاظ ست

یا معانی و هیچ کدام موجود نمی باشد در خارج اما معانی ظاهر ست و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شود الا جزء بعد جزء و وجود هر لاحقی اجزاء هر سابقی معدوم می گردد پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت از انست موجود نمی شوند در خارج

غایة تهذیب الکلام

یعنی این کتاب نهایت پاکیزگی کلام ست و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطهٔ آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی بنا برین گاهی گویند که درین تقدیریست که فهذا الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب کلامی ست پاکیزه در غایت پاکیزگی کلام که غایت تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب باشد کلام مهذب را اند اختند و غایة تهذیب الکلام را بجای او نهاده و اعراب وا داده باشند و این امجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است که گویا نفس پاکیزگی گشته است از قبیل زید عدل

فی تحریر المنطق والکلام

یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر بیانی ست که خالی از زوائد باشد و از جهت اشعار باین معنی اختیار لفظ تحریر را بر لفظ بیان نموده و منطق آلتیست قانونی که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی ست که بحث می کند در وی از احوال مبداء و معاد بر نهج قانون اسلام

وتقریب المرام من تقریر عقائد الاسلام

وتقریب المرام عطف ست بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد که فهذا غایة تقریب المرام یعنی پس این کتاب نهایت نزدیک ساختن مطلوب ست و این حمل بحسب ظاهر مستحسن نیست بواسطهٔ آنکه این معنی ندارد که این کلام نهایت نزدیک ساختن ست بمقصود پس درین تقدیر که فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی ست نزدیک سازنده در غایة نزدیک ساختن بمقصود یا گوییم احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است و من بیانیه و تقریر بمعنی بیان ست یعنی نزدیک ساختن بمقصود که آن مقصود بیان عقائد اسلام ست اگر گویند که اضافت عقائد باسلام خوب نیست بواسطهٔ آنکه اسلام عقیده و اعتقاد ندارد پس می گوییم که درین تقدیر ست که عقائد اهل اسلام ست که مضاف را حذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او نهاده و اعراب داده باشند یا آنکه گوییم در اضافت ادنی ملابست کافی ست و اسلام اقرار بشهادتین ست و ایمان

اقرار بلفظ است و تصدیق بدل بجمیع ما جاء فی صفات الثبوتیة والسلبیة والیقینیة وغیرها به النبی صلی الله
علیه وسلم و بعضی گفته اند که اقرار بلسان ست و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث ست
پس نسبت میانهٔ ایشان بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد تصدیق بتامهٔ

جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام

یعنی گردانیدم من این کتاب خود را تبصره و تبصره مصدر بمعنی اسم فاعل ست یعنی مبصر ای روشن سازنده
از برای کسی که ارادهٔ بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن غیر او را یا نزد فهمانیدن او غیر را

وتذکرة لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام

وتذکرة عطف ست بر تبصرة پس درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة و تذکرة مصدر ست بمعنی تذکر یعنی
یاد آورنده و من ذوی الافهام یا ظرف لغوی ست یا مستقر پس اگر ظرف مستقر ست متعلق ست بکائن
محذوف که حال ست از ضمیر مستتر فاعل که یتذکر است پس درین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد
ان یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آن کسیکه اراده
یادآوری داشته باشد در حالیکه باشد از صاحبان فهم و این ظاهر الانطباق بر متن ست و اگر ظرف
لغو ست متعلق ست به یتذکر و چون تذکرة متعدی بمن نمی شود پس درو ذکر تضمین معنی من باید کرد
تا متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از انست که از لفظ فعل مثلا یا معنی وی را با معنی
فعل دیگر یا معنی دیگر اراده نمایند و احد هما را اصل می سازند و دیگری را حال پس هر گاه متضمن فیه
اصل میباشد و متضمن وی حال از و مثل جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر اخذا من ذوی الافهام یعنی
گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آن کسیکه ارادهٔ حفظ داشته باشد در حالیکه اخذ
کند از صاحبان فهم و این نسبت بحال مبتدی ست و گاه است که متضمن اصل می باشد و متضمن فیه
حال از و مثل و جعلته تذکرة لمن اراد ان یاخذها حافظا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من این
کتاب را یاد آورنده از برای آن کس که ارادهٔ آن داشته باشد که اخذ کند او را از صاحبان فهم
در حالیکه حافظ باشد و آن نیز نسبت بحال مبتدیست

سیما الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام

سیما در اصل سیما ست و سی بمعنی مثل ست عرب می گوید هما سیان یعنی مثلا ن و لیس لا سی بمعنی
لا مثل باشد و گاهی ست که لا را حذف می کنند از لفظ و اما مقصود ست و حالا مجموع لا سیما را
نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصا و ما در سیما ئه احتمال دارد می تواند بود که

موصول باشد و می تواند بود که موصوف باشد و نیز می تواند بود که زائده باشد و ما موصول آنست که بجای
او الذی توان نهاد این چنین باشد که لا مثل الذی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره
از برای همه کس نه مثل آنکسی که او ولد من است بلکه از برای او بوجه اکمل گردانیدم و ما موصوف آنست که بجای
او لفظ شی توان نهاد و تقدیر چنین این گفت که لا مثل شی هو الولد یعنی گردانیدم من این کتاب را تبصره و تذکره
از برای آن کسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل شی که آن ولد است و هرگاه
که ما زائده باشد و معنی می افتد و چنین باشد که لا مثل الولد و درین صورت ما بعد سی مجرور می باشد بانکه
مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد ما بعد او مرفوع می باشد بانکه خبر مبتدا محذوف
باشد که جمله صفت یا صله ما باشد و اگر لا سیما را مجموع حرف استثنا گیرند ما بعد او منصوب می باشد
مستثنی بودن و درین صورت ما نیز زائده است و ولد یعنی فرزند و اعز یعنی دوست تر و حفی یعنی مهربان و حریص
بالاکرام یعنی سزاوار باکرام

سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام

سمی صفت مشبه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است علیه التحیة والسلام

لازال له من التوفیق قوام

همیشه باد مر او را التوفیق قوام و قوام فاعل است بمعنی بالفعل یعنی ما یقوم به یعنی همیشه باد مر او را
از توفیق آن مقدار که بسبب آن امور او قائم و منتظم باشد

ومن التائید عصام

تقویتیست از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویتی که نگاه دارد
او را از خلل

وعلیه التوکل وبه الاعتصام

و بر خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و یاس از خلق و باوست اعتصام یعنی چنگ در زدن

القسم الاول فی المنطق

الف لام عهد خارجی است و اشارتست بیکی از دو قسم که قبل ازین معهود شد در ضمن قوله تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسمت یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که
قسم اول او در کدام علم است پس الف لام اشارتست بانکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است و قبل ازین
معلوم شد که کتاب که مشار الیه او هست یا عبارت است از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز یا عبارت است

از طائفه از ان الفاظ یا طائفه از ان معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیت ظاهر ست زیرا که صحیح ست که
این الفاظ در بیان منطق ست اما اگر معانی خواهند چنین باشد که این معانی در منطق ست و منطق عبارتست
از معانی پس لازم آید که معانی در معانی باشد و شی ظرف النفس خود بوده باشد و جواب ازین شبهه آنست
که اسماء علوم مدونه مثل منطق و نحو و کلام و فقه و تفسیر و غیر آنرا بر سه چیز اطلاق می کنند گاه آنست که
میگویند و مسائل مے خواهند و گاه هست که میگویند و تصدیق بمسائل میخواهند و گاه هست که میگویند و ملکه
میخواهند چون در علم منطق تتبع و ممارست آن مسائل بهم میرسد پس اگر از علم منطق درینجا ادراک مسائل
خواهند یا ملکه هیچ محذوری لازم نیاید بواسطه آنکه هرگاه که گوییم که معانی در تحصیل ادراک مسائل ست ظرف
و مظروف غیر یک دیگر میشوند بواسطه آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند و همچنین هرگاه که منطق گوییم ازو ملکه
خواهیم درین صورت نیز ظرف و مظروف غیر یک دیگر میشوند پس این شبهه در صورتی متوهم شود که منطق گوییم
وازو مسائل خواهیم بواسطه آنکه مسائل همان معانی ست و این اعتراض برین طریق دفع میکنیم که منطق آلتیست قانونیه
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و این تعریف شامل مسائل ست که درین کتاب ست بواسطه آنکه
مسائل که درین کتاب ست ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد و شامل مسائلی هست که زیاده ازین کتاب
باشد و قسم اول بعض مسائل هست که درین کتاب ست پس این کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم باشد
ازین کتاب و معنی چنین باشد که این اخص در اعم ست و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه آنکه
مظروف اخص ست و ظرف اعم یا گوییم که منطق مجموع قوانین ست که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای
در فکر پس دران صورت بر بعضی مسائل صادق نیاید که منطق ست بواسطه آنکه منطق مجموع قوانین کتاب ست
پس درین صورت منطق کل شد و قسم اول جزو پس مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا است

مقدمه

مقدمه را از قدم گرفته اند بمعنی تقدم که لازم باشد یعنی در پیش شده یا متعدی بمعنی پیش دارنده گویا
آن کس که او را میدانند پیش ست نسبت با کسیکه نمیدانند و حالا مقدمه میگویند وازو مقدمة الکتاب میخواهند
یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب طائفه را میگویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و ایشان را ارتباطی
بمقصود و منفعتی در مقصود باشد و این اعم از آنست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم یعنی
آن چیزی که موقوف باشد برو شروع در علم خواه بالاجمال و خواه بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه چیز ست
در بیان ماهیت منطق و در بیان غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک ازین امور بمقصود
ظاهر ست بلکه هر یکی موقوف علیه شروع اند فی الجمله اما ماهیت منطق چرا موقوف علیه شروع ست بواسطه آنکه

هرگاه شخصی منطق را بهیچ وجه من الوجوه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محال است
و اما بیان فائده منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطه آنکه هرگاه شخصی فائده منطق را نداند و در
شروع در منطق کند طالب باشد بعبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف علیه نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطه
آنکه می تواند بود که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه بالبصیرة است

العلم

اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیت منطق می کرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب
گوییم که در ضمن بیان حاجت بمنطق ماهیت معلوم میشود اما در ضمن بیان ماهیت منطق احتیاج بمنطق معلوم
نمیشود و بباید دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوف است بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و
تصدیق دوم دیگر آنکه هر مرکب ازین تصور و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و یکی آنکه تصور نظری را
از تصور ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان کرد بطریق نظر و یکی دیگر آنکه
در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزی که می باید دانست از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق و ازین جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست که اول علم را تعریف میکرد و بعد از آن تقسیم میکرد و
جواب گفته اند که از جهت شهرت تعریف نکرد یا آنکه چون علم بدیهی است احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه
شخصی که اکتساب نظری از بدیهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر از وی پرسی که فلان چیزی را میدانی یا نه
البته در جواب اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانیکه تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این از مقوله کیف است
و یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله اضافت است و یکی دیگر قبول کردن نفس آن صورت را و آن
از انفعال است پس بنابرین سه تعریف کرده اند آنهائیکه میگویند که علم از مقوله کیف تعریف کرده اند آنرا
بصورت حاصله از شئی نزد عقل و آنهائیکه علم را از مقوله اضافت میدانند تعریف کرده اند علم را بحصول
صورت شئی نزد عقل و آنهائیکه میگویند که از مقوله انفعال است تعریف کرده اند علم را بقبول نفس آن صورت
را و این علم را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق علمی می خواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت
حاصله اگر صورت نسبت ایجابی باشد یا سلبی تصدیق است و اگر صورت غیر آن است تصور و بعضی گفته اند
که علم از مقوله کیف است و تعریف کرده اند بصورت حاصله از شئی در عقل و اولی عند العقل است
کما تقدم زیرا که فی افاده ظرفیت می کند یعنی صورتیکه حاصل باشد در عقل علم است پس لازم آید
که صورت چیزیکه در عقل نباید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آید و در قوی در می آید علم نباشد و حالانکه علم است

بخلاف عند العقل که اعم از انست که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل

ان كان اذعانا للنسبة فتصديق

یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن به نسبت است و تصدیق است الا فتصور و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمیشود بشد الا به نسبت خبری پس حاصل تقسیم چنین است که اگر صورت علمی اذعان به نسبت خبریست خواه ایجابی و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکورست تصورست و درین کلام تنبیه بر چند فائده است اول آنکه خلاف است میان علما در آنکه تصدیق نفس حکم و اذعانست یا مجموع تصورات است با اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما و جمهور محققین اول است و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته است دوم آنکه خلاف است میان قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبرست نزد قدما آنست که سه ادراک کافی است تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان نسبت خبری و نزد متاخرین آنست که چهار ادراک می باید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت و مصنف اختیار مذهب قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت و کیفیت اذعان بوقوع النسبة او لا وقوعها

والا فتصور

یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد به نسبت خبری باشد تصورست خواه که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما ادراک او بوجه اذعان واشته باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة والعسل مرة مهوعة

ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر

یعنی در تقسیم تصور و تصدیق به بدیهی و نظری دلیل نگفته اند اما او دعوی بداهت میکنند بنا بر آنکه هر یک مراجعت نماید بوجدان خود می یابد که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل شود او را بیفکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق با آنکه آتش گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف آنست یعنی بنظر و فکر حاصل میشود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق با آنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت مصنف این معنی دارد که قسمت می کنند تصور و تصدیق بالبداهة و بدیهیت را و اکتساب بنظر را و ازینجا این معلوم میشود که بداهت و اکتساب منقسم میشود به بداهت تصور و بداهت تصدیق و اکتساب تصور

و اکتساب تصدیق چنانچه تصور و تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال آنکه مقدمهٔ دوم از بیان احتیاج بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم میشوند و طریق توجیه این مقام اینست که گوییم انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و نظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطهٔ آنکه معنی او چنین میشود که قسمت می‌کنند تصور و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از اکتساب و چون تصور حصه از بداهت برد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب برد کسبی گردد و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت برد بدیهی و چون حصه از اکتساب برد کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند برآنکه تصور و تصدیق منقسم میشوند و بدیهی و مکتسب پس آنچه مقصود ست از عبارت بطریق کنایه معلوم میشود و این قسمی از بلاغت ست که ملزوم را ذکر کنند و اراده لازم خواهند بلکه کنایه از صریح ابلغ ست چنانکه در عربیه مقرر شده و بباید دانست که مصنف در تعریف نظری و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور ست یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز بلا نظر حاصل باشد و باجمله اخذ قید توقف نکرده و از آنجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم می‌آید که جمیع نظریات داخل بدیهی شوند بواسطهٔ آنکه ممکن ست که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بحدس حاصل میکند پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد و تعریف بدیهی مانع نباشد پس بنا برین تعریف نکرده است تا که محذور لازم نیاید

وهو ملاحظة المعقول لتحصيل المجهول

یعنی این نظر ملاحظهٔ معقول ست از جهت تحصیل مجهول که اگر ملاحظهٔ معقول باشد اما نه از جهت تحصیل مجهول نظر نیست و بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرد نظر را بملاحظهٔ معلوم از جهت تحصیل مجهول تا آنکه علم و جهل در مقابله با یکدیگر اند نه عقل و جهل و جواب گفته اند که این سه فایده را رعایت کرده یکی رعایت سجع که مجهول و معقول با هم قافیه اند و دیگر آنکه معلوم شامل کلیات و جزئیات هست اما معقول نمی‌باشد مگر کلیات و چون نظر و فکر در جزئیات نمی‌باشد پس ملاحظهٔ معقول بهتر باشد از ملاحظهٔ معلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک ست میان چند معنی چه گاه هست که علم می‌گویند صورت حاصله از یک شی نزد عقل می‌خواهند و گاه علم میگویند حصول صورت شی در عقل می‌خواهند و گاه علم می‌گویند انفعال نفس از آن صورت را می‌خواهند و گاه که علم می‌گویند تصدیق می‌خواهند و گاه هست که علم می‌گویند یقین میخواهند و یقین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت ست یعنی شخصی اعتقاد داشته باشد و جازم باشد بطریقی که تجویز نقیض آن نکند

وآن اعتقاد حق ومطابق واقع باشد وثابت باشد یعنی دوامی وثابت باشد که بتشکیک مشکک زائل نشود وغیر جازم را ظن گویند واعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند واعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت را تقلید میگویند پس چون معلوم شد که لفظ علم مشترک است واستعمال لفظ مشترک در تعاریف جائز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس بملاحظه معقول بهتر باشد از اعتقاد معلوم

وقد یقع فیه الخطاء

یعنی گاه است که در فکر خطا واقع میشود وخطا در تحصیل مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات وگاه هست که در ماده معلومات واقع میشود وکیفیت عصمت ازین هر دو قسم خطا از قوانین منطقی معلوم میشود وبعضی اعتراض کرده اند که یکی از مقدمات بیان احتیاج منطق اینست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر ونظر وحال آنکه مصنف آنرا ذکر نکرده است جواب گفته اند که آن مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری وبدیهی معلوم شد بواسطه آنکه گفته است واقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بایراد علیحده نیست

فاحتیج الی قانون یعصم مراعاته عنه وهو المنطق

یعنی چون در فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم بقانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر وآن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف آن نیز معلوم شد بآنکه منطق قانونیست که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر وقانون قضیه ایست کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود

وموضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی من حیث انه یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او الی التصدیقی فیسمی حجة

وموضوع هر علم اینست که بحث کنند در آن علم از عوارض ذاتیه او عارض ذاتیه هر شی خارج از آن شی است که بیان شی محمول شود واین خارج محمول گاه هست که اولا وبالذات عارض آن شی می شود نه بواسطه شی دیگر یا عارض شی می شود ثانیا وبالعرض بواسطه شی دیگر وآن خارج که عارض شی شود اولا وبالذات او را عارض ذاتی می گویند مثل حرکت که اولا وبالذات عارض سفینه میشود نه بواسطه شی دیگر وآنچه عارض شی شود بواسطه شی دیگر می تواند بود که این واسطه مساوی آن شی معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین از معروض باشد وآن

عارض شیٔ شود بواسطهٔ ربط شیٔ دیگر که آن شیٔ مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان میشود
بواسطهٔ تعجب ومیان تعجب وانسان تساوی نسبت چه توان گفت که هر متعجب انسان ست وهر انسان
متعجب ست واین نیز داخل عوارض ذاتیه است چه عوارض مساوی شیٔ متحد بالذات ست با آن شیٔ
واما آنچه عارض شیٔ شود بواسطهٔ امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان میشود بواسطهٔ انسان وانسان
اخص از حیوان ست بواسطهٔ آنکه هرجا که انسان ست حیوان هست اما هرجا که حیوان باشد لازم نیست
که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند وهمچنین آنچه عارض شیٔ شود بواسطهٔ امر اعم مثل حرکت بالاراده
که عارض انسان میشود بواسطهٔ حیوان بواسطهٔ آنکه حرکت از خواص حیوان ست آنرا نیز محققان عارض
غریب گویند وآنکه عارض شیٔ شود بواسطهٔ امر مباین مثل حرکتیکه عارض جالس میشود بواسطهٔ سفینه ومیان سفینه
وجالس تباین هست بواسطهٔ آنکه نمیتوان گفت که سفینه جالس ست یا جالس سفینه است این نیز عارض غریب
گویند وبعضی گفته اند که هرگاه شیٔ عارض شود بواسطهٔ امر اعم که آن اعم جزو آن شیٔ باشد وآن نیز داخل
عوارض ذاتیه است لیکن محققین بر آنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل عوارض غریبه است
وبباید دانست که در علم بحث نمی کنند از عوارض غریبهٔ موضوع بواسطهٔ آنکه غرض از وضع هر علم آنست
که احوال موضوع او دران معلوم شود وعارض غریب فی الحقیقة عارض شیٔ دیگر ست وموضوع منطق
معلوم تصوری ست ومعلوم تصدیقی نه مطلقا بلکه ازان حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری یا تصدیقی
وآن معلوم تصوری ازان حیثیت که برساند این کس را بمجهول تصوری آنرا معرف گویند بواسطهٔ آنکه معرف
بمعنی شناسانندهٔ است وچون این مجهول را آن کس می شناساند ازین جهت او را معرف گویند وآن
معلوم تصدیقی ازان حیثیت که برساند آن کس را بمجهول تصدیقی آنرا حجت گویند بواسطهٔ آنکه حجت از حج
یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب وچون بواسطهٔ این معلوم تصدیقی که اثبات میکند مجهول تصدیقی را
این کس بر خصم غالب میشود آنرا حجت میگویند واین تسمیه سبب ست باسم مسبب وبعضی اعتراض کرده اند
که شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف وحجت ست وحال آنکه بحث درین علم از کلیات خمس در
تصورات واز قضایا واطراف قضایا نیز در تصدیقات وایشان داخل در معرف وحجت نیستند
جواب گفته اند که آنها را داخل موضوع منطق نه داشته اند بلکه منحصر دانسته اند در آنچه مقصود بالذات
در علم بحث از و باشد نه آنکه بحث از و کنند بتبعیت شیٔ دیگر ومقصود بالذات در منطق معرف وحجت است
وآنکه بحث می کنند درین علم از کلیات خمس در تصورات نه بتبعیت معرف ست وآنکه بحث می کنند در
تصدیقات از قضایا واطراف نه بتبعیت حجت ست وبعضی گفته اند که این صفت اشتغال اوست وتقدم

انست که لفظے را ذکر کنند و از و معنی خواهند و بعد از آن ضمیری راجع بهمان لفظ سازند و از آن
معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل یا من فیه که اولا از موصل اعم از قریب و بعید خواسته و این ضمیر
راجع بوی و بمسمی موصل قریب اراده کرده و شاید که گویند که ضمیر راجع است بموصل مطلق و ذکر
معرف و حجت در مقام تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصول مجهول تصوری باشد او را معرف
گویند یعنی دیگر اسامی نیز دارد گاه جنس می شود و گاه فصل و حاصل آنکه موصل تصدیقی بشرط آنکه موصل
قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است بجنس یا فصل و علی هذا القیاس الحجة

فصل المقصد الاول

و فی البعض النسخ التصورات و اعتراض می کنند که معلوم نشد که ... اول این کتاب که ...
پس چگونه می گویند که مقصد اول در تصورات است جواب گفته اند که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری
و التصدیقی معلوم میشود که درین کتاب دو مقصد است یکی در بیان معلوم تصوری که معرف است و
او در تصورات است و یکی در بیان معلوم تصدیقی که آن حجت است و او در تصدیقات است پس مقصد
یا دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات جواب گفته اند که
تصورات موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزو تصدیق است در مذهب امام و شرط تصدیق
است بر مذهب حکما و جزو شی و شرط شی موقوف علیه آن شی می باشد

دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له مطابقة و علی جزئه تضمن و علی الخارج التزام

اعتراض کرده اند که منطق ازین حیثیت که منطق است بحث از الفاظ نمی کنند زیرا که ایشان بحث
از موصل تصوری و موصل تصدیقی می کنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون
افاده و استفاده معانی موقوف بر الفاظ و عبارت است بنا برین بحث از و کرده اند و دیگر اعتراض
کرده اند که چرا بحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرد حالانکه بحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند
که مقدمه موقوف علیه شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده است پس ازین جهت
ذکر نکرده او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده
و استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد و در مقصد اول
که بیان تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی هست بمباحث تصورات
درین که هر دو موقوف علیه مباحث تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد اول ذکر کرده و چون

افاده و استفاده الفاظ بدلالت باشد پس بنابرین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شی است بحیثیتی که
از علم بوی علم بشی دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم کلی دایمی است و پیش اهل عربیه لزوم
فی الجمله کافی است و شی اول را دال گویند و ثانی را مدلول و نسبت بینهما را دلالت حکمیه است و در تعریف
ذکر کرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر دو قسم است لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت
لفظیه است و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی و وضعی
آنست که بسبب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بسبب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد در او
و طبعی آنست که مقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ باو باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را
مثال لفظیه وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات زید مثال غیر لفظیه وضعیه دلالت عقود و نصب خطوط و اشارات
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ و مثال
غیر لفظیه عقلیه دلالت اثر بر موثر و مثال لفظیه طبعیه دلالت اح اح بر وجع صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالت
سرعت نبض بر وجود تب و حصر دلالت لفظی و غیر لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که دایر میان نفی و اثبات
باشد بواسطه آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ و غیر این دو متصور نیست و حصر هر یک ازین دلالت لفظی و
غیر لفظی بوضعی و عقلی و طبعی استقرائی است و حصر استقرائی آنست که عقل تجویز آن کند که قسمی دیگر بوده بود
اما تتبع نیافته باشند و آنچه ازین دلالت معتبر است دلالت لفظی وضعی است زیرا که مدار افاده و استفاده
بر دلالت لفظی وضعی است و این دلالت لفظی وضعی منحصر است در مطابقت و تضمن و التزام و مطابقت
دلالت لفظی است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان
بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظی است بر جزو معنی موضوع له از آن حیثیت که جزو معنی موضوع له اوست
مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها و التزام دلالت لفظ است بر خارج معنی موضوع له
از آن حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید
حیثیت کرده است تا دلالت بر یکی ازینها منتقض نشود بواسطه آنکه میتواند بود که لفظی دلالت کند بر شی هم
بمطابقت و هم بتضمن و هم بالتزام مثل لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع
کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند از برای مجموع جرم و ضوء پس هرگاه که لفظ شمس گویند و مراد
از و ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقت است و هم بتضمن و هم بالتزام اما دلالت لفظ
شمس بر ضوء بمطابقت است بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای ضوء تنها و اما بتضمن بواسطه آنکه یکبار
موضوع بود از برای مجموع جرم و ضوء و ضوء جزو او باشد و اما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع بود

از برای جرم تنها وضوء لازم او بود و بس قید حیثیت کرده است تا دلالت بیکدیگر منتقض نشود بواسطه آنکه دلالت شمس بر ضوء از ان حیثیت که تمام موضوع له اوست مطابقت است نه تضمن و نه التزام و اگر از ان حیثیت است که جزء اوست تضمن است نه مطابقت و نه التزام و اگر از ان حیثیت است که خارج لازم است التزام است نه مطابقت و نه تضمن و مشهور انست که حصر دلالت لفظی وضعی بمطابقت و تضمن و التزام حصر عقلی است اعتراض کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود مطابقت و تضمن و التزام یکی و دیگری آنکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند و وجه منافات میان این دو مقدمه آنست که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود لیکن دلالت بیکدیگر منتقض میشوند و اگر قید حیثیت کنند دلالت بیکدیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر حصر عقلی نشود بواسطه آنکه هرگاه که گویند مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست عقل تجویز می کند که دلالت لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست و برین قیاس است تضمن و التزام پس حصر حصر عقلی نباشد و تفصی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند که در دو قسم اول که مطابقت و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست پس چنین شود که مطابقت دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از ان حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از ان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست و التزام دلالت است بغیر این دو حیثیت پس درین صورت حصر حصر عقلی باشد و دلالت نیز بیکدیگر منتقض نشود

ولابد فیه من اللزوم عقلا او عرفا

یعنی شرط است در دلالت التزامی لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آن است که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید و لازم در ذهن در نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نمی توان کرد بواسطه آنکه عمی بمعنی عدم مضاف به بصر است و تصور عدم مضاف به بصر بی بصر نمی توان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت تصور ملزوم و تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عادت بی تصور کرم نمی باشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید مخفی نماند که در دلالت کلی دایمی معتبر است چنانکه مذهب منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست پس ازینکه مصنف اعتبار لزوم عرفی اختیار کرده است معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده است یعنی دلالت را عبارت داشته از فهم معنی از لفظ فی الجمله

ویلزمهما المطابقة

یعنی لازم دارد این تضمن و التزام مطابقت را زیرا که تضمن و التزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالت میکند بر موضوع له یعنی دلالت مطابقت

ولو تقدیرا

میتواند بود که جواب ازین سوال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم مطابقت اند و حال آنکه فعل بانفراده فعل یعنی بی فاعل دلالت بر حدث میکند بتضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطهٔ آنکه فعل موضوع است از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین مفهوم و مستقل نمیباشد الا بعد از ذکر فاعل پس با فعل را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقت نباشد و مصنف جواب گفته که مطابقت لازم تضمن و التزام است اعم از آنکه محقق یا مقدر باشد یعنی هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود البته لفظ معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقت خواه بالفعل مفهوم شود یا موقوف باشد بر شرطیکه متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس لو تقدیرا اشارتست باین جواب و میتواند بود که جواب از سوال مقدر دیگر باشد که اعتراض کرده اند که میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال آن لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن معنی بتطفیل اصل درین صورت دلالت او بر جزء و خارج دلالت تضمن و التزام است و دلالت مطابقی نیست و لو تقدیرا گفته یعنی اگرچه مطابقت درین صورت تحقیقی نیست اما تقدیری هست یعنی معنی دارد که اگر استعمال آن لفظ در آن معنی کنند دلالت بران معنی مطابقت خواهد کرد و این حل اگرچه مشهور ترست اما هم در سوال قصوری هست و هم در جواب اما در سوال بواسطهٔ آنکه استعمال در جزء لازم بطریق مجازست و مجاز را وضعی نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما قصوری در جواب بواسطهٔ آنکه و لو تقدیرا که گفته است اشعار برینست که مذهب او نیست که دلالت تابع اراده است بواسطهٔ آنکه اگر دلالت را تابع وضع میدانست هیچ احتیاج بقید و لو تقدیرا نمی بود و درین صورت دلالت مطابقی نیز می بود بواسطهٔ آنکه لفظی را که استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق بر موضوع له خواهد داشت خواه استعمال آن لفظ در آن موضوع له بکنند یا نه و این کافی است پس التزام آنکه مطابقت درینجا تقدیریست نه تحقیقا دلیلست بر آنکه مذهب او اینست که دلالت تابع اراده است و این خفیف آن چیزیست که در مطول قرار داده چه در مطول این مذهب نموده و میتواند بود که و لو تقدیرا اشعار بر خلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است و بعضی میگویند که دلالت تابع وضع

است پس اگر دلالت را تابع وضع دانند هرجا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقت تحقیقاً خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هرجا که تضمن و التزام متحقق شود مطابقت تحقیقاً لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقاً خواهد بود و گاه تقدیراً پس مصنف گفت که مطابقت لازم تضمن و التزام است و اگرچه تقدیراً باشد پس اشاره بآنکه این استلزام علی المذهبین واقع است

ولا عکس

یعنی مطابقت مستلزم تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه نسبت دهند مطابقت و تضمن و التزام را با یک دیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و عکس آن و استلزام مطابق التزام و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن پس شش احتمال دارد و چهار احتمال واقع نیست و آن اینست که مطابقت مستلزم تضمن باشد و مطابقت مستلزم التزام باشد و تضمن مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو واقع است یکی آنکه تضمن مستلزم مطابقت باشد و یکی دیگر آنکه التزام مستلزم مطابقت باشد اما مطابقت چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقت باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که متصور شود لازمی با وی متصور شود غایتش آنکه ما علم بآن لازم نداشته باشیم و بعضی گفته اند اینکه مطابقت مستلزم تضمن نیست درست اما نمی توانند بود که مطابقت مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلاً هر شیء که هست این را لازم دارد که اینها نیست غیر ما و این مذهب امام فخر الدین است جواب گفته اند که اما ازین لازم چه لازم می خواهی اگر لازم ذهنی می خواهی این لازم ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که کسی درین درمیان آید و اینها نیست غیر یاد وی نیاید و اگر از لازم لازم خارجی می خواهی لازم خارجی معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقت التزام را تمام نیست و همچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام را بعینه حکم استلزام مطابقه است التزام را پس اولی درین نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است تضمن را زیرا که معنی بسیط را اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود بی تضمن پس همچنانکه مطابقت مستلزم تضمن نیست التزام نیز مستلزم تضمن نباشد

والموضوع ان قصد بجزءه الدلالة علی جزء المعنی فمرکب

یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزوی ازین لفظ دلالت بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف

مرکب چهار چیز می باشد جزء لفظ و جزء معنی و دلالت جزء لفظ بر جزء معنی و یکی دیگر آنکه این دلالت مقصود باشد و از لفظ انتفاع هر قیدی یک مفرد حاصل میشود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد همچنانکه همزهٔ استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم آنکه جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی نیز جزء داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد این نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ دلالت نکند بر جزء معنی می تواند بود که اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید که موضوع است که از برای ذات معین و جزء لفظ او اصلا دلالت بر معنی نمی کند و می تواند بود که جزء لفظ دلالت بر معنی کند اما آن معنی جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای ذات و لفظ او دو جزء دارد یکی عبد و یکی الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالت می کند بر جزء معنی بواسطه آنکه عبد دلالت بر عبودیت می کند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی می کند اما عبودیت و آن ذات مقدس هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود باشد که اگر جزء لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه علم شخص انسانی سازند و درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالت بر جزء معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع علمیت بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این معنی جزء آن ذات است بواسطه آنکه ذات انسان بآن مخصوص است و انسان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت کند بر جزء معنی و اما این دلالت مقصود نیست از برای آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات می خواهند و این نیست که از حیوان درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل ذات است در مثل زید که سابقا و لو تقدیرا او داخل کرده است باین طریق که مذهب مصنف آنست که دلالت تابع اراده است لازم می آید بر وجهی در تعریف مرکب قصد زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهم میشود پس با ذکر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و ازینجا همان رجحان آن دو احتمال دیگر که در حل لو تقدیرا مذکور شده معلوم می گردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالت درینجا همان بمعنی اراده است و قید قصد توضیح است

اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی او غیره

یعنی این مرکب یا تام است یا ناقص و مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه که متکلم بر وی

سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به نباشد مثل زید قائم و مرکب تام بر دو قسم است که خبر و انشا و خبر آنست که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قایل و واقع احتمال صدق و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قائل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخبار یکه احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثلا النار حارة از تعریف خبر بیرون رود و وجه اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قائل و علم بواقع ثبوت چیزی است از برای چیزی یا سلب چیزی از برای چیزی و این دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشا آنست که احتمال صدق و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام انشائی مثلا زید قائم و مرکب تام خبری مثل زید قائم و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بدان تکلم سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به یا محکوم علیه باشد و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی تقییدی آنست که جزء ثانی وی قید اول باشد خواه باضافت مثل غلام زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر اینها مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است و بعضی عبارت قوم هم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی و اضافی و حق کما بینا و مرکب غیر تقییدی آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر

	والمفرد	

یعنی اگر قصد نکرده شود بجزئی از لفظ موضوع دلالت بر جزء معنی وی آن لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی چهار است

وهو ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة کلمة و بدونها اسم و الا فاداة

چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع بمفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و مقدم داشت تقسیم مفرد را زیرا که مقدم است مفرد بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسم است کلمه و اسم و اداة از برای آنکه معنی وی مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است یا دلالت می کند بهیئته بر احد ازمنه ثلثه یا نه اگر دلالت کند کلمه است و اگر این چنین نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا دلالت کند لیکن بهیئته نباشد مثل لفظ زمان و ماضی و حال و مستقبل و اگر مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است و مراد از هیئته آن صورتیست که حاصل میشود کلمه را باعتبار حرکات و سکنات و تقدیم بعضی حروف بر بعضی و تاخیر بعضی از بعضی و قید بهیئته در تعریف کلمه بواسطه آن کرد که تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بدر رود

زیرا که اینها اگرچه مستقل اند و دلالت می کنند بر احد ازمنهٔ ثلثه اما این دلالت بهیئة نیست بلکه بحسب ماده دلالت
می کنند بر زمان و لهذا دیگر الفاظ که بر وزن اینها اند دلالت بر زمان کنند و شرط کرده اند بودن این هیئة در مادهٔ موضوع
متصرف فیها و قید موضوع کردیم تا مثل جسق بدر رود بواسطه آنکه هیئة نصر درو هست لیکن دلالت نمی کند بر احد
ازمنهٔ ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست و قید متصرف فیها کردیم تا جواب بدر رود چه اند چنانکه نه مشتق باشد و نه مشتق
منه پس مثل حجر و شجر اگرچه هیئة ایشان مثل هیئة نصر است و ماده موضوع است لیکن متصرف فیها نیستند بنابر
این دلالت هیئة بر زمان ماضی نمی کنند بسبب عدم استقلال حرف در دلالة بر معنی و بعضی گفته اند که چون معنی او آلة
ملاحظهٔ غیر است مثل فی که معنی او ظرفیه خاص است و این ظرفیه خاص را تعقل نمی توان کرد بدون متعلق
پس معنی او مستقل نباشد و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حرف در دلالة این است که واضع
شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس فی معنی او ظرفیه مطلق است هم چون لفظ ظرف که نیز
موضوع است از برای مطلق ظرفیه لیکن واضع شرط کرده است که در دلالة حرف فی بر معنی ظرفیه ذکر متعلق
و از بخلاف ظرفیه که دلالة او بر معنی ظرفیه شرط نکرده اند ذکر متعلق و اعتراض کرده اند که بنابرین تعریف لازم می آید
که افعال ناقصه داخل حرف باشند مثل کان و صار زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی از برای آنکه معنی
او کون رابطی است و کون رابطی نمی باشد الا میان دو شی پس معنی کان مفهوم نمی شود الا بعد از ذکر لفظی
چند که دلالة کند بران دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان افعال ناقصه شد داخل فعل شمرده اند
جواب گفته اند که می تواند بود که نحویان که او را داخل فعل شمرده اند و منطقیان او را داخل اداة زیرا که نحویان را
نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته اند با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف
و سایر خواص فعل او را داخل افعال شمرده اند و چون منطقیان را نظر بمعنی است و یافته اند که معنی این افعال
موافق معنی ادوات است در عدم استقلال ازین جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند که ایشان
رابطه اند نسبت و رابطه بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی رابطه زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض
کرده اند که افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حرفی مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان معنی او کون
است در زمان ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی نیز مستقل نیست زیرا که زمان طرف نسبت است و قید او
پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل نمی شود الا بذکر فاعل پس باعتبار معنی نیز زمان
مستقل نباشد

والضال ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعاً علم

و ایضاً مفعول مطلق اخص است یعنی و اخص ایضاً بمعنی رجع رجوعاً و این اشارت است بآنکه این تقسیم دیگر است

مطلق مفرد را مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محمول بر تمثیل است زیرا که این اقسام
مخصوص باسم نیستند بلکه در کلمه و ادوات نیز یافته میشوند زیرا که کلمه مشترک هم می باشد مثل عسعس که بمعنی اقبل و ادبر
آمده است و منقول نیز هم می باشد مثل صلوة که در اصل بمعنی دعاست و اهل شرع او را نقل کرده اند بسوی ارکان
مخصوصه و حقیقت و مجاز نیز هم می باشد مثل قتل که موضوعست از برای کشتن پس استعمالش در آن حقیقت
خواهد بود و گاهی بمعنی ضرب شدید باشد مجاز استعمال می باشد و ادوات نیز مشترک هم می باشد مثل من که مشترک است
میان تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز نیز هم می باشد مثل فی که هرگاه استعمال کنند در ظرفیت حقیقت است و هرگاه که بمعنی علی استعمال
کنند مجاز است و لهذا شیخ رئیس در شفا گفته که مراد ما از اسم درین تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنا بر این
مصنف تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد
پس اگر این معنی متشخص است بحسب وضع علم است نزد نحاة و نزد منطقیین جزئی حقیقی است
و مراد از تشخص معنی آنست که معقول نشود در بیشتر از یکی و قید تشخص بحسب وضع این فائده دارد
که اسماء اشارات و موصولات و ضمائر از تعریف علم بیرون می شوند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان
متحد است و متشخص اما هر تحقیق وضع نیست زیرا که این تشخص بحسب استعمال است
بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوع اند از برای شئ کلی مثل هذا که موضوع است
از برای مطلق مشار الیه قریب و این معنی کلی است اما استعمال می کنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب
مصور رضی و جمعی از نحاة است که وضع اسماء اشارات و نظائر او را عام می دانند و موضوع له ایشان
را نیز عام می دانند اما آنکه وضع اسماء اشارات را عام میدانند و موضوع له را خاص یعنی هذا مثلا موضوع
است بیک وضع از برای هر فردی از افراد مشار الیه قریب پس نزد او معانی اسماء اشارات و نظائر
ایشان بقید اتحاد معنی بیرون میروند زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است و باید دانست
که وضع شئ از برای شئ چهار احتمال دارد وضع عام و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع
خاص و موضوع له خاص و موضوع له عام و وضع خاص اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه وضع خاص
آنست که در حین وضع آله ملاحظه معنی جزئی باشد مثلا لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص و آن
ذات در حالت وضع ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص امر کلی نتواند بود بواسطه
آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمی توان کرد پس در وجه خاص و موضوع له عام نمی تواند بود و وضع عام
آنست که در وضع عام که در حین وضع آله ملاحظه امر کلی باشد پس اگر لفظ موضوع له از برای
امر کلی درین صورت وضع عام است و موضوع له عام است مثلا وضع انسان از برای حیوان

ناطق که هم وضع عام است زیرا که آله ملاحظه امری کلی ست که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است زیرا که الفاظ اینها از وضع کرده اند از برای حیوان ناطق و اگر آن لفظ موضوع باشد از برای آنکه امری کلی بلکه موضوع باشد از برای فرد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که آله ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی می توان کرد و موضوع له خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثلاً اسما اشارات بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند و را از برای هر یک ازین جزئیات مخصوص اما درین وضع آله ملاحظه امری کلی بوده است

و بدونه متواط ان تساوت افراده

یعنی چنین نباشد یعنی معنی او متحد باشد یا متشخص نباشد بحسب وضع یعنی معقول شود به تشخیص آن کلی ست و این متواطی ست اگر مساوی باشد افراد او یعنی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثلاً انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و

و مشکک ان تفاوت باولیة او اولویة

یعنی این کلی مشکک می باشد اگر متفاوت باشند افراد باولیت یا اولویت و معنی اولیت این است که صدق این کلی بر بعضی افراد مقدم باشد یا بر بعضی دیگر تقدم بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی علت صدق این کلی باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود است بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود است و معنی اولویت اینست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقتضی ذات آن افراد بوده باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات آن فرد نباشد مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات واجب است و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه غیر ست که آن واجب ست و بدانکه تشکیک بر چهار وجه می باشد تشکیک باولیت و تشکیک باولویت و تشکیک بشدت ضعف و تشکیک بزیادتی و نقصان اما تشکیک باولیت و اولویت را ذکر کرده ایم و تشکیک بشدت و ضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد شده باشد از بعضی دیگر باین معنی که آثار این کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که اثر آن تفریق البصر است در بعضی افراد که آن ثلج ست اکثر ست از بعضی دیگر که آن کاغذ است و بعضی شدیت باین معنی فرض گیرند که عقل انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید از بعضی دیگر و زیادتی و نقصان نیز همان دو وجهی است که در شدت و ضعف گفته شد و فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که شدت و ضعف را اطلاق می کنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق می کنند در کمیات مثل مقدار که کلی ست که اثر آن قابل قسمت است در

دو کلی بیشتر ست از یک کلی یا آنکه معنی متعدد را از دو کلی بیشتر می باید مثل که از یک کلی در وهم ذکر نکرده است این دو قسم
را در عبارت خود پس گویا که ذکر اولیت و اولویت در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا قول
است درین و ان تفاوت باولیت او اولویت شد یا آنکه اولویت را بطریق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد
پس گوییم اولویت بمعنی آنسب و الیق است و این معنی شامل اشدیت و ازیدیت نیز هست زیرا که صدق
کلی بر بعضی افراد هرگاه که اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی و انسب خواهد بود
از آن بعضی دیگر

وان کثر معناه فان وضع لکل فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة او مجاز

یعنی این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای
هر یک ازین معانی متعدده ابتداءً بی ملاحظهٔ مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل
عین که موضوع است ابتداءً از برای چشم و زانو و غیر اینها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای هر یک
ازین معانی متعدده ابتداءً خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه
از برای بعضی موضوع باشد و در باقی مستعمل شده باشد بمناسبت با آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند
لیکن ابتداءً نباشد لیکن وضع کرده باشند ثانیاً از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق پس
اگر مشهور شده است این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد آنرا منقول می گویند و
منقول نسبت داده می شود بناقل و این ناقل شرعی است یا عرفی پس اگر ناقل شرعی است آنرا منقول
شرعی گویند مثل صلوات که در اصل موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بسوی
ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفی است پس اگر عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل
موضوع است از برای کل ما دب علی الارض یعنی هر چه بر روی زمین جنبد و اهل عرف او را نقل کرده اند
بصاحب قوائم اربع که آن خیل و بغال و حمیر است و اگر ناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی
گویند مثل فعل که در اصل موضوع است از برای حدث که صادر می شود از فاعل و نحاة او را نقل کرده اند
بکلمه که دلالت کند بر معنی که نفس اوست و مقترن باحد الازمنة الثلثة والا یعنی اگر مشهور نشده باشد استعمال
این مفرد در ثانی و این با آن وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از برای معنی ثانی نه ابتداءً و نه ثانیاً
پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقة گویند و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له
آنرا مجاز گویند پس حقیقة لفظی را گویند که مستعمل باشد در معنی موضوع له خود و مجاز لفظی را گویند که مستعمل

باشد و در غیر معنی موضوع له خود

فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی والا فکلی

فصل

مفهوم یعنی ما حصل عند العقل و آن چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که به نفس قائم ست و ذی علم صورت دارد که در ذهن موجود ست و حاصل و آن صورت را علم میگویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز می گویند و فرق میان این دو مغایرت بالذات ست نزد قائل آن شبح و بالاعتبار ست نزد محققان که قائل بحصول ماهیات بانفسها در ذهن میگویند که ماهیت زید مثلا که در ذهن در می آید از ان حیثیت که صورت نفس ست متشخص قائم بنفس علم ست و از ان حیثیت که ماهیت ست در ذهن موجود معلوم ست و این مفهوم اگر ممتنع ست فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی ست و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی ست و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمیکرد و تعریف میکرد جزئی را المفهوم میکه ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را غیر برین قیاس لازم می آید که بعضی کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی ست یعنی ذاتی که وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی بر و صادق ست بواسطه آنکه ممتنع صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی را بجزئی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه بر زید که جزئی ست صادق ست که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه آنکه فرض می توان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق آید کلی بود و پس لازم می آید زید کلی باشد و حال آنکه جزئی ست جواب گفته اند که فرض بدو معنی باشد گاه بمعنی تقدیر هم چنانکه در شرطیات می باشد و گاه بمعنی تجویز عقلی و درینجا فرض بمعنی تجویز عقل ست پس کلی این معنی دارد که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند که بر کثیرین صادق آید و برین معنی هیچ اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که کسی شخصی را از دور دید و تجویز آن می کند که این زید باشد یا عمر یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن شخص جزئی ست و تعریف کلی بر و صادق می آید بواسطه آنکه عقل تجویز آن می کند که بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر و خالد ست صادق می آید جواب گفته اند که هر گاه شخصی شخصی را از دور دید تجویز آن می کند که این یا زید یا عمرو یا بکر باشد بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز اجتماع نمی کند که زید و عمرو و بکر با یکدیگر باشند و ما نمی خواهیم از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز آن کثرت نماید چه آنچه بر سبیل بدلیت بر متعدد صادق می آید حقیقة و صادق نمی آید دائما الا بر واحدی نه بر کثیر

امتنعت افراده او امکنت ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه

واین مفهوم که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین احتمال دارد یا ممتنع الافراد است در خارج یعنی اصلا بر جزئی صادق نمی آید مثل شریک باری تعالی یا ممکن الافراد است واین ممکن الافراد چهار قسم است یا اینست که در خارج هیچ فرد او یافته نشده است مثل عنقا یا اینست که در خارج یکفرد یافته شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی که در روز نور افشنده است که در خارج یکفرد او که شمس است یافته شده است و دیگر افراد که یافته نشده است ممکن است یا اینست که یک فرد در خارج یافته شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد او ممتنع است یا آنست که این ممکن الافراد کثیر الافراد است واین ممکن الافراد که کثیر الافراد است میتواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کواکب سیاره که آن هفت است و می تواند که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی و اعتراض کرده اند که شما این قسم ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید که در خارج یکفرد او یافته شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع را اطلاق بر سه و مافوق می کنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل در ممکن الافراد توانست کرد جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر می کنند وجواب دیگر گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراد او و امکنت رفع او کرده یعنی این چنین نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد واین اعم ازانست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق میشود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید ازین امکان چه امکان میخواهید یا امکان عام می خواهید یا خاص اگر امکان عام می خواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد واین شامل واجب است خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد واین شامل ممتنع است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد وحال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید درینجا که گفته اید امتنعت افراده او امکنت پس لازم می آید که قسم شی قسیم ساخته باشید واگر از امکان امکان خاص میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و عدمش هیچ کدام ضروری نباشد پس

درین صورت ممکن و واجب قسم یک دیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید پس لازم می آید که قسم شئی را قسیم آن شئی ساخته باشید جواب گفته اند که از امکان امکان عام مقید بطرف وجود می خواهیم یعنی ممکن الوجود باشد پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش ضروری باشد پس قسیم ممتنع و شامل واجب باشد فاندفع المحذور و آن معا

فصل و الکلیان ان تفارقا کلیا فمتباینان و الا فان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویان کذلک او من جانب واحد فاعم و اخص مطلقا و نقیضاهما بالعکس و الا فمن وجه و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین

هر دو کلی که نسبت میان ایشان یکی از چهار نسبت می باشد البته تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میان دو کلی تفارق کلی ست یعنی هیچ کدام از کلیین بر فرد دیگر صادق نمی آید پس نسبت میان ایشان تباین ست مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از حجر صادق نمی آید و حجر بر هیچ فردی از انسان صادق نمی آید و مرجع تباین دو سالبه کلیه است بواسطه آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد آنکه سالبه کلی ست مثل لا شئی من الانسان بحجر و عدم صدق آن کلی بر جمیع افراد این سالبه کلی دیگر است مثل لا شئی من الحجر بانسان و اگر تفارق نباشد کلیا ناچار باشد که فی الجمله تصادق باشد و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق کلی از جانبین یا کلی از یک جانب یا از هیچ جانبی کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین بر جمیع افراد دیگر صادق آید نسبت تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یک از کلیین بر جمیع افراد دیگرے یک موجبه کلی ست مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق نیز بر جمیع افراد انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیا از جانب واحد یعنی هر یک از کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی دیگر بر جمیع افراد این صادق نمی آید پس نسبت بینهما عموم و خصوص مطلق ست مثل انسان و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق مے آید بخلاف انسان که بر جمیع افراد حیوان صادق نمے آید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبه کلیه و یک سالبه جزئیه باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبه کلی ست مثل کل انسان حیوان و عدم

صدق اخص بر بعضی از افراد اعم سالبه جزئی است مثل لبعض الحیوان لیس بانسان و اگر تصادق از هر
جانب کلی نباشد بلکه تصادق می باشد جزئی از هر جانبین یعنی هر یکی از این دو کلی بر بعضی از افراد دیگر
صادق آید پس نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر بعضی
از افراد ابیض صادق آید و ابیض بر بعضی از افراد انسان صادق می آید و مرجع عموم و خصوص من وجه بسه
موجبه جزئی است و دو سالبه جزئی و باین معنی گویند که عموم و خصوص من وجه یک ماده اجتماع می دارد و دو ماده
افتراق اگرچه در واقع دو موجبه جزئی صادق خواهد بود چه صدق هر یک بر بعضی از افراد دیگری یک موجبه
جزئیه است مثل بعض الانسان ابیض و بعض الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه جزئی همان موجبه
جزئی است پس موجبه دیگر را لازم دارد البته از این جهت اکتفا بیک موجبه جزئی کرده اند بخلاف سالبه
جزئی که او عکس ندارد و اما صدق دو سالبه جزئی که او عکس ندارد از این جهت که عدم صدق کلی از
هر جانبی برفع ایجاب کلی است و رفع ایجاب سلب کلی سلب جزئی است مثل لبعض الانسان لیس بابیض
و بعض الابیض لیس بانسان و اعتراض کرده اند که هم چنانکه نسبت میان دو کلی جاری است میان دو جزئی
و جزئی و کلی همین نسبت مذکوره می باشد پس چرا بیان نکرد و جواب گفته اند که چون درین علم بحث می کنند از شیئی که کاسب
و مکتسب باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب از این جهت بیان آن نکرد و بدانکه تو هم بیان کرده اند که میان
هر دو کلی که یکی از این نسبت اربع متحقق شود میان هر دو نقیض آن دو کلی وجه نسبت خواهد بود و تفصیل این
مقام آنست که دو کلی که میانه ایشان تساوی باشد میانه نقیض ایشان نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یک از این نقیضین
بر دیگری صادق آید صدق کلی که اگر احد النقیضین بر دیگری صادق نباشد عین آن نقیض نباید
که بر آن نقیض دیگری صادق آید و الا ارتفاع النقیضین لازم می آید و درین صورت که عین این نقیض بر آن نقیض
دیگر صادق نمی تواند بود که عین آن نقیض دیگر بر وی صادق آید بواسطه آنکه نقیض لازم
می آید پس احد العینین بدون دیگری یافته شده باشد پس میانه عینین تساوی
نباشد و حال آنکه میانه عینین تساوی است پس معلوم شد که نقیض متساویان متساویان اند
مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میانه ایشان تساوی است بواسطه آنکه انسان بر جمیع افراد
ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان و میانه نقیضین ایشان که لاانسان و لاناطق باشد نیز
تساوی است یعنی لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می آید و لاناطق بر جمیع افراد لاانسان اگر لاانسان
بر جمیع افراد لاناطق صادق نیاید عین او که انسان است بر لاناطق صادق خواهد بود تا ارتفاع نقیضین لازم
نیاید و درین صورت که انسان بر لاناطق صادق آید عین لاناطق که ناطق است بر لاناطق صادق

نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون ناطق یافته شده باشد و میان نقیضین
ایشان تساوی نباشد و حال آنکه میان انسان و ناطق تساوی است و باین مسئله اشارت نموده
مصنف بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میان نقیضین ایشان
نیز عموم و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص میشود و نقیض اخص اعم میشود یعنی نقیض اخص
می باید که بر جمیع افراد نقیض اعم النقیض صادق آید و لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد از نقیض اخص صادق
آید اما اول زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید یعنی اخص بر بعضی افراد نقیض
اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین محال است لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نخواهد بود چه اجتماع نقیضین
محال است پس لازم آید صدق اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده باشد و اما ثانی یعنی آنکه
نقیض اعم لازم نیست که بر جمیع افراد نقیض اخص صادق آید زیرا که اگر نقیض اعم بر نقیض اخص کلیا
صادق آید و ثابت شده که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم می آید که میانه
نقیض اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانه نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است نیز باید که
تساوی باشد بدلیلی که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میان عینین ایشان عموم و خصوص
مطلق است مثال انسان و حیوان که میان ایشان عموم و خصوص مطلق است و انسان اخص
مطلق است و حیوان اعم مطلق است میانه نقیض ایشان که لاانسان و لاحیوان باشد میان
عموم و خصوص مطلق باشد بر عکس یعنی لاانسان اعم مطلق است و لاحیوان اخص مطلق یعنی
لاانسان بر کل افراد لاحیوان صادق می آید و الا انسان صادق خواهد بود یعنی لاحیوان
تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان که بر لاحیوان صادق آید حیوان نتواند بود که بر لاحیوان
صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان بدون حیوان یافته شده باشد
پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد و لازم نیست که لاحیوان بر کل لاانسان صادق آید که اگر
لاحیوان بر کل لاانسان صادق آید و ثابت شده پیش ازینکه لاانسان بر کل لاحیوان صادق
می آید پس میانه ایشان تساوی باشد و بقاعده که قبل ازین مذکور شد میان نقیضین ایشان
که انسان و حیوان باشد تساوی باشد و حال آنکه میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و الی هذا المعنی اشار المصنف بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی که میان ایشان عموم و خصوص من وجه
باشد میان نقیض ایشان تباین جزئی که عبارت است از صدق کل واحد از مفهومین بدون دیگر
فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند و حینئذ میان ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد بود

با باهم اصلا صادق نباید و هیچ بینهما تباین کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنس ست که در تحت او دو نوع مندرج ست یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله است که میان نقیضین اعم و اخص من وجه تباین جزئی ست مجرد از خصوصیت این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق میشود و گاه در ضمن تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن من وجه بودی مثلاً بایستی گفت که بین نقیضهما عموم من وجه و همچنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو جز شد اول آنکه بین هر دو نقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین ست اما اول بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه است که احد الکلیین جز بنا بر یکدیگر صادق آید و هر یکی بدون دیگری صادق شد پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شود و هرگاه که کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافته شود کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافته شده است پس کل واحد از نقیضین بدون نقیض دیگری یافته شده باشد و این تباین جزئی ست و گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه میان انسان و ابیض مثلا عموم و خصوص من وجه است و میان نقیضین ایشان که لا انسان و لا ابیض باشد همان عموم و خصوص من وجه ست ماده اجتماع مثل فرس اسود و ماده افتراق لا انسان از لا ابیض مثل حجر ابیض و ماده افتراق لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم و اخص من وجه گاه تباین کلی ست مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لا انسان و میانه ایشان عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع فرس ماده افتراق حیوان از لا انسان انسان ماده افتراق لا انسان از حیوان حجر و میانه نقیض ایشان که انسان و لا حیوان باشد تباین کلی ست بواسطه آنکه لا حیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لا حیوان صادق نمی آید و همچنین دو کلی که میان ایشان تباین کلی باشد میانه نقیضین ایشان تباین جزئی ست مجرد از خصوص فردین اما تحقق تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون نقیض دیگری و هو المطلوب و اما آنکه این تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری و هو المطلوب و اما آنکه تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن دو فرد ست گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میانه انسان و حجر تباین کلی ست و میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا حجر باشد عموم خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر لا انسان باشد و لا حجر نباشد مثل حجر لا حجر باشد و لا انسان نباشد مثل انسان و میان موجود و معدوم تباین کلی ست و میانه نقیضین ایشان که لا موجود و لا معدوم باشد نیز تباین کلی ست بواسطه آنکه ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند و باین دو مسئله که مذکور شد

اشارت کرده مصنف بقوله و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتبائنین و اعتراض کرده مصنف بقوله و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و اعتراض کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید نقیض او را نیز در کلی او نسبت کنید بخلاف تباین کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کرده جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او می آورد مکرر می شد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع می شد و دیگر در جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این اخص است بواسطه آنکه نقیضین تباین کلی عموم و خصوص من وجه را هر دو بیک عبارت ادا کرده اند و گفته اند که بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئیت مجرد از خصوص فردین و دانستن تباین جزئی باین وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف است بر دانستن فردین و چون فردین او یکی تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس اول ذکر عموم و خصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او بعد از ین نقیض تباین کلی را گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت میان هر دو کلی منحصر ساخته در چهار تباین کلی تساوی عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجه پس چه می گویید در تباین جزئی که او یک نسبت است بین الکلیین تا این چهار پس حصر نسبت در چهار صحیح نیست جواب گفته اند که با حصر نوع نسبت میان دو کلی کنیم و تباین جزئی جنس است که متحقق می شود در ضمن دو نوع تباین کلی عموم و خصوص من وجه

و قد یقال الجزئی للاخص

یعنی گاهست که می نامند اخص از شیء را جزئی و این را جزئی اضافی می گویند و این جزئی که پیش از ین مذکور شد که مفهوم است که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی می گویند

و هو اعم

این عبارت را دو معنی می تواند بود که ضمیر راجع باشد بجزئی که میان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی لا اقل موجود شیء بخلاف جزئی اضافی که هر گاه جزئی حقیقی می باشد و گاه کلی می باشد جزئی مثل زید و کلی مثل انسان می تواند که ضمیر راجع به اخص باشد و هو اعم جواب سؤال مقدر باشد گویا که کسی اعتراض می کند این تعریف شما از برای اضافی کرده اید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه آنکه شما تعریف کرده اید او را با خص و اخص قبل از ین چنین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر و کلی دیگر کلیا و او بر و صادق نباید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی می باشد پس جواب گفته اند که این اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهوم که صادق آید بر و کلی دیگر کلیا و صادق نباید بر و کلیا و این شامل جزئی و کلی هر دو هست اخص که در هر دو جا مذکور شد کلی بود پس این اخص اعم از و باشد

والكليات خمس

یعنی کلی بر پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه کلی را هرگاه نسبت با فراد خود دهند یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد است او را نوع می گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو است بواسطه آنکه ماهیت زید و عمرو حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد یا آنست که تمام مشترک است میانه ان ماهیت و نوع دیگر یعنی چنین که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد میانه ماهیت و نوع دیگر خارج ازین کلی که اگر باشد جزو آن باشد و او را جنس می گویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس است بواسطه آنکه انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان صاهل و حیوان تمام مشترک است میانه ایشان یعنی چنین که ورای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد میانه انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا آنکه تمام مشترک نباشد میان این ماهیت و نوع دیگر و این اعم از آن است که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص باشد بماهیت افراد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی تا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است که آن حیوان است و این هر دو را فصل خوانند و اگر این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا آنست که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیت افراد آنرا خاصه خوانند مثل کاتب که مخصوص است بحقیقت افراد انسان و اگر مخصوص نباشد بلکه گاه یافته شود در غیر آن حقیقت آنرا عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک است میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس

الاول الجنس وهو المقول على الكثرة المختلفة الحقائق في جواب ما هو

یعنی اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو سوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شئ است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقت مختصه او می کنند و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول می شود مثل آنکه کسی گوید ما الانسان در جواب حیوان ناطق مقول می شود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول می شود مثلا اگر کسی گوید که ما زید در جواب انسان مقول می شود و اگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت مشترکه میانه این متعدد خواهد بود و می تواند بود که این متعدد متفقة الحقیقة باشد یعنی حقیقة همه یکی باشد و می تواند بود که مختلفة الحقیقة باشد یعنی حقیقة هر یک جزئی باشد مخالف حقیقة دیگر و اگر متفقة الحقیقة باشد در جواب نوع واقع می شود مثلا هرگاه کسی سوال کند از حقیقة مشترکه میانه زید و بکر و عمرو در جواب انسان

واقع می شود که مختلفة الحقیقة باشد در جواب انسان جنس واقع می شود مثلاً هرگاه کسی سوال کند از حقیقة مشترکه میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع می شود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول می شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو

فان کان الجواب عن الماهیة وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها وعن الکل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم

پیش ازین مذکور شد که جنس مقول می شود بر ماهیت و انواع مختلفة الحقایق دیگر پس این ماهیت را مشارکات خواهد بود درین جنس و هرگاه که سوال کنند از ماهیت و هر یک ازین مشارکات با هو جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب از ماهیت و بعضی مشارکات درین جنس بعینه جواب از ماهیت و مشارکات دیگر دران جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی از مشارکات حیوان که او فرس است در جواب حیوان مقول می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول می شود و اگر جواب از ماهیت و بعضی از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیت و بعضی دیگر از مشارکات در ان جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است هرگاه سوال می کنند از انسان و بعضی از مشارکات جسمی او که حجر است جواب جسم واقع می شود و هرگاه سوال کنند از حیوان و بعضی از مشارکات درین جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی واقع می شود و هرگاه که سوال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع می شود

الثانی النوع وهو المقول علی الکثیرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو

دوم از اقسام کلی نوع است و نوع کلی است که مقول شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو و قبل ازین وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است پس حقیقة افراد و همه یک چیز خواهد بود که آن ماهیت نوع است و هرگاه که سوال کنند از تمام ماهیت افرادی که در همه حقیقة متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سوال از تمام ماهیت است و تمام ماهیت مشترکه میان این افراد متفقه نوع است پس معلوم شد که نوع کلی است که مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو

وقد یقال علی الماهیة المقول علیها وعلی غیرها الجنس فی جواب ما هو

یعنی گاهی اطلاق می کنند نوع را بر ماهیتی که مقول می شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو

و این نوع اضافی است و نوعی را که قبل ازین تعریف کرد نوع حقیقی بود و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف میشود و صنف نوع است که مقید باشد بقید عرضی کلی مثل انسان رومی که انسان نوع است و مقید شده بقید عرض کلی که آن رومی است بر وی صادق است که مقول می شود بر او و بر غیر او که فرس است مثلا جنس که آن حیوان است در جواب ما هو چه هر گاه گویند که ما الانسان الرومی و الفرس در جواب حیوان مقول میشود و جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو و ماهیت آن چیزیست که مقول شود در جواب ما هو و انسان رومی خود مقول نمی شود در جواب ما هو مثلا هر گاه که سوال کنند از حقیقت زید و عمرو بکر انسان رومی در جواب واقع نمی شود بلکه انسان مقول می شود بواسطه آنکه رومی عرض است این افراد است چه مجموع انسان با مقید بقید رومی عین انسان است و جزو انسان نیست و عرض مقول در جواب ما هو نمی شود و آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خاصه است چه عرضی که مختص است بافراد یک حقیقت

وخص باسم الاضافی کالاول بالحقیقی

و مخصوص ساخته اند این معنی را باسم اضافی هم چنان که معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته اند

وبینهما عموم وخصوص من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی النقطة والحیوان

یعنی نسبت میان نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه صادق می آید این هر دو بر انسان چه انسان هم نوع حقیقی است و هم نوع اضافی اما نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول می شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو مثلا هر گاه سوال کنند از زید و عمرو و بکر با هو در جواب انسان مقول میشود و هم نوع اضافی است بواسطه آنکه ماهیت که مقول می شود بر او و غیر او جنس در جواب ما هو مثلا هر گاه که گویند ما الانسان و ما هو الفرس در جواب حیوان مقول می شود و تفارق این هر دو در حیوان و در نقطه اما آنکه نوع اضافی باشد نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می شود بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو مثلا هر گاه که گویند ما الحیوان و الشجر در جواب جسم نامی مقول می شود و نوع حقیقی نیست بواسطه آنکه مقول نمی شود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول میشود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو و این که نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد مثل نقطه و نقطه عرضیست ذی وضع یعنی مشار الیه

باشد از حیثیتی که قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور متقرره الحقائق اند در جواب ما هو یعنی هرگاه سوال کنند که ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب نقطه واقع می شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که مقول شود بر وی بواسطه آنکه نقطه عرض است و عرض را حکما منحصر ساخته اند در نه چیز و نقطه داخل در هیچ کدام نیست و این اجناس تسعه عرض را با جوهر مقولات عشره گویند چنانکه گفته اند هر چه موجود است او را یافته اند اهل حکمت منحصر در ده مقال جوهر و کیف و عرض و کم و این و متی و وضع و اضافه دیگر و فعل و انفعال

ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة الی العالی کالجوهر ویسمی جنس الاجناس و الانواع متنازلة الی السافل ویسمی نوع الانواع وما بینهما متوسطات

یعنی گاهی است که یک نوع را چند جنس می باشد یعنی فوق دیگری و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطه آنکه هر جنس که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب است و فرق این است که اجناس متصاعده میشوند یعنی از خاص بعام می روند زیرا که ترتیب سلسله اجناس برین وجه است که گوییم این نوع را جنس است و این یک جنس را یک جنس دیگر هم است و جنس ثانی اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد و سلسله اجناس مرتبه چون غیر متناهی نمی تواند شد بالضرور منتهی خواهد شد بجنسی عالی که بالای او جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس می گویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق تنازل است به سافل یعنی از عام بخاص می آیند زیرا که ترتیب سلسله انواع برین وجه است که گوییم این جنس را یک نوع هست و این نوع را یک نوع دیگر هست و نوع نوع اخص از نوع می باشد پس از عام بخاص آمده باشند و سلسله انواع اضافیه مرتبه نیز غیر متناهی نمی تواند بود بلکه منتهی می شود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع گویند مثلاً انسان و ما بینهما متوسطات یعنی می تواند بود که اینچ باشد بین جنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات هست و این متوسطات می تواند بود که جنس متوسط باشند و می تواند بود که نوع متوسط باشند و می تواند بود که هم جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشند مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی باشند متوسطات است و حیوان نوعی متوسط است بواسطه آنکه فوق او نوعی هست که آن جسم نامی است و تحت او نیز نوعی است که آن انسان است

اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر نیست اما تحت او دیگر نیست و جسم جنس متوسط است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است و اما نوع متوسط نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است و هم نوع متوسط اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر است که آن جسم است و تحت او نیز جنسی هست که آن حیوان است اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبار دیگر نوع دیگر و ضمیر ها می تواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسطات هستند خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشد و درین صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و درین صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود

الثالث الفصل وهو المقول على الشيء في جواب اي شيء هو في ذاته

سوم از کلیات خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شی در جواب ای شی هو فی ذاته ای طلب تمیز ماهیت می کند از بعضی مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه بای شی قید فی ذاته بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است و تمیز می کند او را از مشارکات حیوانی و این فصل است و اگر بای شی قید فی عرضه بکنند در جواب ممیز که عرض باشد مقول خواهد شد و این خاصه است مثل آنکه هرگاه که گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول میشود چرا که عرض انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی می کند و هرگاه سوال بای شی کنند قید فی ذاته و عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول میشود و هرگاه که گویند الانسان ای حیوان در جواب می توان گفت که ضاحک و می توان گفت که ناطق است و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول میشود در جواب ای شی هو فی ذاته باین معنی است که در سوال از فصل کلمه ای بلا اضافه بشی می کنند اگر چنین کنند در جواب حد تام واقع خواهد شد زیرا که تمیز مجدد از مشارکات در شیئیت می کند بلکه مراد آنست که در سوال کلمه ای را اضافت می کنند بجنسی که عرض تمیز ماهیت باشد از مشارکات در آن جنس پس گویند الانسان ای حیوان هو یا جسم نامی هو یا ای حیوان هو پس کلمه شی کنایت است از آن جنسی که مضاف الیه ای حیوان هو پس کلمه شی باشد بواسطه آنکه متعدد بود جمیع اجناس را حصر کردن ازین جهت شی گفت تا شامل جمیع اجناس باشد

فان میزه عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

یعنی این فصل اگر تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز می کند ماهیت انسانی را بعضی از مشارکات او در حیوانیت که حیوان جنس قریب انسانست و اگر فصل تمیز کنند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی که او تمیز می کند ماهیت انسانی را از بعضی مشارکات او در جسمیت و جسم جنس بعید انسان است

و اذا نسب الی ما یمیزه فمقوم له و الی ما یمیز عنه فمقسم

فصل را هرگاه نسبت کنند با ماهیتی که تمیز کنند آن ماهیت را از بعضی مشارکات در جنس پس او را مقوم میگویند زیرا که جزو آن ماهیت است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل ناطق که جزو انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس آن را مقسم می گویند بواسطه آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل میشود پس فصل تحصیل قسمی از برای آن جنس کرده مثل ناطق هرگاه که او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمی از حیوان حاصل شده

و المقوم للعالی مقوم للسافل و لا عکس و المقسم بالعکس

الف لام المقوم الف و لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزو عالی است و عالی خود جزو سافل است و جزو جزو آن شیء است پس مقوم عالی جزو سافل باشد و لامحاله تمیز خواهد کرد سافل را از آنکه تمیز می کرد عالی را از آن و نمی خواهیم از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حساس که مقوم حیوانی است که عالی است و تمیز می کند [illegible] را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است و هم چنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزو انسان است پس حساس نیز جزو انسان باشد و تمیز می کند انسان را از چیزی که تمیز کرده است حیوان را از آن که شجر است مثلا و لا عکس کلمه نفی است یعنی لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است

که سافل ست و مقسم حیوانی است که عالیست و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالیست بواسطه آنکه از تحصیل قسم از برای سافل می کنند همچنین تحصیل قسم از برای عالیش نیز باید کرد بواسطه آنکه سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شیٔ قسم آن شیٔ است مثل ناطق که مقسم حیوانست که سافل است و همچنین مقسم جسم نامی هست که عالی است بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیز که تحصیل قسم از برای قسم شیٔ کنند تحصیل قسم از برای آن شیٔ کرده خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوانست که عالی است و مقوم انسان است که سافل است

الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه بر خارجیست که مقول می شود بر ما تحت حقیقة واحده و بس یعنی مقول می شود بر افراد یک حقیقت و گاه است که آن حقیقت واحد نوع می باشد و آن خاصه را خاصه نوع می گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود بر افراد حقیقت انسان و بس انسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد و گاه است که حقیقت واحد جنس می باشد و آن خاصه را خاصه جنس می گویند مثل ماشی که مقول می شود بر افراد حقیقت واحد که آن حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان خاصه است و نسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شیٔ نسبت بشیٔ خاصه آن شیٔ باشد و نسبت بشیٔ دیگر عرض باشد

الخامس العرض العام وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها

پنجم از کلیات خمس عرض عامست و عرض عام خارجیست که مقول شود بر ما تحت حقیقت واحده و بر غیر او

وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشيء فلازم

و هر یک ازین خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شیٔ پس ایشان را لازم می گویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک از شیٔ ایشان را عرض مفارق می گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق و خاصه لازم مثل کاتب بالقوة نسبت

بافراد انسان بواسطه آنکه کتابة بالقوة هرگز منفک نمی شود از افراد انسان وخاصه مفارق مثل کاتب
بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه می تواند بود که بعضے از افراد انسان در بعضے از محل کاتب بالفعل
نباشند و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوة نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوة هرگز منفک
نمی شود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل است بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود
که ماشی بالفعل در بعضے اوقات منفک از بعضے افراد باشد

بالنظر الی الماهیة او الوجود

یعنے لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود و لازم ماهیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن
شی باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیه لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم بوجود آنست که در وجود
وجودین فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسمت لازم وجود ذهنی و لازم وجود خارجی لازم وجود خارجی آنست
که ممتنع نباشد انفکاک این لازم از آن شی اما در ذهن تواند بود که منفک شود مثل حرارت که لازم وجود آتش است
در خارج اما در ذهن منفک میشود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شی در
ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیهٔ انسان که هر گاه انسان در ذهن در آید کلیت است از خارج
منفک میشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را القول ثانی نیز می گویند

بین بلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم

یعنے لازم نیز بر دو قسم است بین و غیر بین لازم بین را دو معنے گفته اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور
آن لازم لازم آید یعنے هر گاه که آن ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن نیز در آید مثل بصر که لازم عمی است
و هر گاه که عمی در ذهن در می آید عدم بصری در ذهن در می آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف ببصر است
و تعقل عدم بصر بدون عمی نمی تواند کرد پس هر گاه تعقل عمی کردی تعقل بصر نیز کرده و آنرا لازم بین
بمعنے اخص می گویند و همینست لزوم ذهنی که در دلالت التزامی معتبر است و بعضے گفته اند که لازم بین باین
معنے است که از تصور مجموع ملزوم و لازم تصور نسبت لازم بلزوم حاصل شود مثلا زوجیة که لازم اربعه است
باین معنے که هر گاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم تصور نسبت زوجیة باربعه کردیم باین طرق که
آیا اربع زوجیست یا نه جزم بلزوم زوجیت از برای اربع حاصل می شود و این را لازم بین بمعنے اعم می گویند
و در این که میانه معنے اول و معنے ثانی عموم و خصوص مطلق است نظری است اگر چه تفارق معنے

ثانیے از اول ظاهرتر نیست بواسطه آنکه می تواند بود که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل
شود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل زوجیت اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت
اربعه را حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم لازم نمی آید بواسطه آنکه بسیار باشد که شخصے تصور اربعه
کند و زوجیت اصلا بخاطر او نرسد و اما شخصے که هست در استلزام بمعنی اول بمعنی ثانی را هست چه شاید که
از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصوره من تصور
الملزوم را تاویل کنند و گویند مدعا ازین عبارت اینست که یلزم تصوره من تصور الملزوم من حیث انه
لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین وجه که لازم این ملزوم است و درین صورت علم
ملزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده و علم و جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم
از برای ملزوم حاصل شده باشد درین صورت اعمیت و اخصیت صحیح است

وغیر بین بخلافه

یعنی و لازم غیر بین بخلاف اینست و هم چنانکه لازم بین را دو معنی بود و لازم غیر بین را نیز دو معنی است
یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث
که لازم عالم است و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت میانه حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث
است یا نه جزم بلزوم حاصل نمی شود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل دارد و هم چنین میانه
این دو معنی عموم و خصوص مطلق است خواهد بود و بعکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض
اعم اخص خواهد بود مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید اعم است و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم
حاصل نشود اخص است

والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او بطوء

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شی پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوه باین معنی
که محال نباشد انفکاک او از شی خواه مفارق شود بالفعل یا بالفعل مفارق نشود و لهذا عرض مفارق
بر دو قسم است دایم و زایل بواسطه آنکه آنچه محال نباشد انفکاک او از شی یعنی ممکن الانفکاک باشد ممکن
بود که از شی منفک نشود و این را دایم می گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است
که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی شود و می تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک

از شیٔ بود واین را زائل می گویند وزائل دو قسم است زائل بسرعت وزائل ببطوء وزائل بسرعت آنست که زائل
شود از شیٔ بزودی مثل حمرهٔ خجل وصفرهٔ وجل که سرخی عارض شخصی می شود که خجل است وزردی عارض
شخصی که ترسنده است این هر دو زود زائل می شوند وزائل ببطوء آنست که زائل شود اما بدیر زائل شود مثل امراض مزمنه
هم چو عشق که زائل میشود از پس اما بدیر زائل میشود

فصل مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا ومعروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة

خاتمه

یعنی این ست خاتمه مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی ومفهوم کلی آنچیزیست که
ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنی را کلی منطقی می گویند واین مفهوم را معروضات
بسیار است مثل انسان وحیوان وغیر آن این را کلی طبیعی گویند نیز باین معنی که در خارج موجود می شود ومجموع
کلی منطقی وکلی طبیعی کلی عقلی ست مثل انسان کلی واین را کلی عقلی می گویند باین معنی که در عقل در می آید
وهمچنین است انواع خمسه که آن جنس وفصل ونوع وخاص وعرض عام باشد وهر یک ازینها باین سه اعتبار ماخوذ می
باشد جنس منطقی وجنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس ست ومفهوم جنس آنچیزیست که مقول شود
بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو ومعروضات این مفهومات جنس طبیعی می گویند مثل حیوان و
مجموع جنس منطقی وجنس طبیعی را جنس عقلی می گویند مثل حیوان جنس وهمچنین فصل نیز باین سه
وجه ماخوذ می باشد فصل منطقی کلی است که مقول میشود بر شیٔ در جواب ای شیٔ هو فی ذاته ومعروض
این فصل را فصل طبیعی می گویند مثل ناطق ومجموع این فصل منطقی وفصل طبیعی را فصل عقلی می گویند مثل
ناطق فصل ومخفی نیست که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را افراد می باشد جاری ست ومصنف
در شرح شمسیه اجرا اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقی وعقلی طبعی می باشد بواسطه آنکه مفهوم
جزئی یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است وان جزئی که این بر وصادق
می آید انرا جزئی طبعی می گویند مثل زید ومجموع زید جزئی را جزئی عقلی می گویند

والحق ان وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه

وکلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات ثانیه
وکلی عقلی غیر در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مرکبیست از کلی منطقی وکلی طبیعی پس کلی منطقی جزء او ست

وکلی منطقی محال است که در خارج موجود شود پس عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با انتفاء جزو کل منتفی می
شود و اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود می شود یا نه و درین متفق علیه است که طبعی در خارج
بوجود علیحده غیر وجود اشخاص موجود نمی باشد و خلاف درینست که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود می شود
یا نه مصنف برینست که اصلا در خارج موجود نمی شود و اشخاص او در خارج موجود می شوند و بعضی دیگر برینند که کلی
طبعی در خارج موجود می شود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند
و نزد ایشان اینست که زید در خارج موجود می شود و کلیت با وجود او موجود شده است اگر گویند چون مذهب
مصنف اینست که کلی طبعی اصلا در خارج موجود نیست پس می باشد که عبارت را باین طریق می گفت که
والطبیعی لا وجود له فی الخارج اصلا چرا گفته است که حق آنست که کلی طبعی موجود است یعنی وجود اشخاص او
جواب گوئیم که در عبارت قصداً دو فائده کرده است یکی اشارت بمذهب خویش که کلی طبعی حقیقةً در خارج
موجود نمی شود و دوم اشارتست بتوجیه آنچه در عبارت قدماست مثل شیخ ابو علی در شفا و غیره واقع
شده که کلی طبعی موجود است در خارج یعنی معنی سخن کسیکه گفته که طبعی موجود است اینست که اشخاص او در
خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا المقام مرجوع
الی المبسوطات

فصل معرف الشئ ما یقال علیه لافادة تصوره

چون فارغ شد مصنف از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصور آنست و چون
کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس می باشد پس ازین جهت
تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات خمس نمی باشد
بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه می باشد پس نوع و عرض عام را الی فائده ذکر کرده است جواب گفته اند
که اگر نوع و عرض عام را ذکر نمیکرد تمیز تام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرده تا تمیز میانه
کلیات تواند کرد و بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف شئ آنچیز است که محمول شود بران شئ
یعنی توان گفت که آن شئ وی است و غرض از حمل او بر آن شئ افاده تصور آن شئ باشد و بیان این
سخن آنست که ما هرگاه حمل کردیم شئ را بشئ دیگر می تواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور باشد و این
معرفست و میتواند بود که غرض ازین حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم باوصاف او باشد و این
معرف نیست بلکه حکمیست از احکام آن

ویشترط ان یکون مساویا واجلی

و شرط کرده شده است که معرِّف مساوی معرَّف باشد یعنی هر جا که صادق آید این معرِّف نیز صادق آید و بر عکس زیرا که چون در معرِّف معتبر است که محمول شود بر معرَّف مباین نمی تواند بود و اما اعم و اخص اگرچه محمول می شود لیکن اخص افادهٔ تصور اعم نمی تواند کرد زیرا که اخفی می باشد از اعم چه اخص کمتر موجود میشود در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود می شود اعم موجود می شود و گاه اعم موجود می شود بدون اخص و اعم و اگرچه افادهٔ تصوری کند لیکن افادهٔ تصور معتبر در نظر اهل منطق نمی کند چه مقصود از معرِّف نزد ایشان تصور معرَّف است بالکنه یا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ما عدا و اعم افادهٔ هیچ یک نمی کند و همچنین شرط کرده اند که معرِّف اجلی از معرَّف باشد زیرا که معرِّف معلوم تصوری است که افادهٔ مجهول تصوری می کند که آن معرَّف است

فلا یصح بالاعم والاخص

این متفرع است بر اشتراط مساوات

والمساوی معرفة والاخفی

ولا اخفی

این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه آنکه ما شرط کرده ایم که معرِّف مساوی معرَّف باشد و همچنین صحیح نیست تعریف بآن چیزی که آن چیز مساوی معرَّف باشد در معرفت یا اخفی از معرَّف بنا بر آنکه ما شرط کرده ایم که معرِّف اجلی در معرفت باشد

والتعریف بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم

چون شرط کرده در معرِّف که مساوی معرَّف باشد پس البته معرِّف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرَّف کند از جمیع ما عدا خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند بواسطه آنکه حد در لغت بمعنی منع است و چون این معرِّف منع می کند ما عداء معرَّف را از دخول در معرَّف از این جهت او را حد گویند و تعریف بخاصه را رسم می گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه شیء عرض اوست

و اشرفیت از آثار او و پس ازین جہت تعریف بخاصہ را رسم گویند

فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص

پس ہر یکے ازین فصل قریب و خاصہ اگر با جنس قریب باشد آن معرف را حد تام و رسم تام می گویند و اگر با جنس قریب نباشد اعم ازین کہ با ایشان ہیچ چیزی دیگر نباشد یا آنکہ باشد اما جنس بعید باشد این معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس فصل قریب با جنس قریب حد تام میگویند بواسطہ آنکہ مشتمل است بر تمام ماہیت معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب با جنس بعید حد ناقص می گویند بواسطہ آنکہ تمام ماہیت معرف نیست مثلا ہرگاہ کہ تعریف کنند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواہد بود و ہم چنین تعریف بفصل قریب تنہا نیز حد ناقص است بنابر آنکہ تمام ماہیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصہ و جنس قریب را رسم تام می گویند بواسطہ آنکہ مشابہت دارد بحد تام در آنکہ مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصہ فقط یا بخاصہ و جنس بعید را رسم ناقص گویند بواسطہ مشابہت کہ با حد ناقص

ولم یعتبروا بالعرض العام

و اعتبار نکردہ اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطہ آنکہ عرض عام نہ ماہیت معرف است و نہ تمیز مے کنند ماہیت را از جمیع ما عدا او بعضے اعتراض کردہ اند کہ تعریف بعرض عام جائز نیست چہ می تواند بود کہ دو عرض عام را ترکیب کنند و ہر دو باہم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطائر و لود کہ طائر عرض عام خفاش است چہ شامل طیور ست و ولود بودن نیز عرض عام است چہ شامل مثل فرس و انسان است لیکن وصف طائر بودن و ولود بودن باہم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جائز باشد جواب گفتہ اند کہ ما گفتہ بودیم کہ تعریف عام جائز نیست ازان جہت است کہ عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطائر و لود درین صورت نہ ازان جہت است کہ عرض عام است بلکہ ازین جہت است کہ جزو خاصہ مرکبہ است

وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم فی اللفظ و ہو ما یقصد بہ تفسیر مدلول اللفظ

و تحقیق کہ رخصت دادہ اند قدما در ناقص تعریف باعم یعنے در حد ناقص و رسم ناقص ہم چنانکہ در تعریفہا

لفظی تعریف باعم جایز است بدانکه تعریف بر دو وجه می باشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی آنست که غرض ازان تعریف تحصیل مجهول باشد مثلاً هرگاه که ما انسان را ندانیم و تعریف کنند او را الحیوان الناطق این تعریف حقیقی است بواسطه آنکه غرض تحصیل مجهول است که آن انسان ست و تعریف لفظی آنست که غرض ازان تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم و تفسیر و تعیین مدلول لفظ و احضار آن از میانه معلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلاً هرگاه که شخصی داند معنی اسد که آن حیوان غضنفر شده است و شنود از کسی که گوید رایت غضنفرا و گوید الغضنفر چه معنی دارد این لفظ در جواب گوید الغضنفر اسد و این تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از تعریف غضنفر و تعریف تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است و احضار او در میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد او بوده است از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند چه غرض ازو نصب علامتی است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند سعدانه نبت یعنی گیاه است

فصل القضیة قول یحتمل الصدق والکذب

چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث می کنند از حجت و قضایا اجزای حجت اند ازین جهت اول بحث از قضایا نمود بدانکه قضیه قولیست یعنی مرکبیست که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب ملفوظ مثل زید قایم و مرکب معقول مثل معنی زید قایم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و معقوله نیز می باشد و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد و صدق مطابقت خبر است مر واقع را و کذب عدم مطابقت خبر است مر واقع را و بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند که مرادف قضیه است پس دانستن قضیه موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جوابش گفته اند که ما دو صدق و کذب داریم صدقی و کذبی هست که صفت خبر است و صدق و کذبی است که صفت مخبر است اگر ما صدق کذب را صفت خبر دانیم دور لازم آید اما لازم نیست که صفت خبر دانیم بلکه صفت مخبر می داریم لهذا ازان تعریف قضیه چنان معلوم شود که قضیه خبریست که احتمال داشته باشد صدق و کذب قایل را یعنی می تواند گفت که قایلش مطابق واقع گفته باشد یا غیر مطابق واقع پس درین صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه این در تعریف صدق و کذب اخذ کرده اند و لهذا المحقق چنین گفته اند که القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند

که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر جواب گفته اند که خبر بدیهی است
و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است

فان كان الحكم فيها بثبوت شئ لشئ او نفيه عنه فحملية موجبة او سالبة ويسمى المحكوم عليه موضوعا والمحكوم به محمولا والدال على النسبة رابطة وقد استعير لها هو

پس اگر باشد در قضیه حکم ثبوت شئ از برای شئ یا نفی شئ از شئ حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه و سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی ثبوت شئ از برای شئ مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در وی سلب شئ از شئ مثل زید لیس بقائم و اجزای قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه از اینجهت به ثبوتیه تقیید به وقوع یا لا وقوع آن نسبت است و آنرا حکم گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را عین نسبت حکمیه میدانند و عبارت مصنف ناظر است در مذهب قدما چه زیاده از سه جزء ذکر نکرده و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای آنکه شئ از برای او ثابت کنند و محکوم به را محمول می گویند گویا که او را بر موضوع بار کرده اند و نسبت را اسمی علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه می گویند لتسمية الدال باسم مدلول وقد استعير لها هو یعنی بتحقیق که بطریق استعارت هو را رابطه می گویند سابقا معلوم است که در قضیه حملیه دال بر نسبت بین بین را رابطه میگویند و نسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که دال ست بر وی اداة باشد و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالت بر نسبت دلالت بر زمان نیز می کنند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل لفظ است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظائر او ست و اعتراض کرده اند که هو در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است که راجع است بچیزی که پیش از و مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم هو راجع است بزید پس اسم باشد و چون شما گفته اید که هو حرفیست و رابطه است و دلالت بر نسبت می کند جواب گفته اند که در وقتی یونانی که فلسفه زبان را بعربی نقل می کردند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد نیافتند و چیزی را بایں لفظی بخواستند که رابطه سازند چیزی را که مناسب یافتند هو بود پس منطقی هو را بطریق استعاریه و عاریه وضع کرده اند برای

رابطه و این حال ندارد که در اصل موضوع باشد از برای رابطه بلکه بطریق عبارت از دبار رابطه می گویند

والشرطیة و یسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا

یعنی و اگر در قضیه حکم ثبوت شی از برای شی یا سلب شی از شی نباشد شرطیه است و نام نهاده می شود جزء اول شرطیه را مقدم جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چون است که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع می نامند و محکوم به را محمول و نگفت در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم می گویند و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی گفت جواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق اختلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است که آنرا جزء گویند یا میانه شرط و جزء است و اهل عربیه بر آنند که حکم در جزء است و شرط قید حکم است از قبیل ظرف و حال الا آنکه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه آنست که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات موجودیت شمس از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق اینست که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانی است که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم در نیجا تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه طلوع شمس است محکوم علیه معلق وجود نهار است و محکوم به پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت و نگفت محکوم علیه و محکوم به برای آنست که مذهب اهل عربیه وارد یا اینست که ندارد لکن عبارتی می گوید که بهر دو مذهب صحیح باشد و وجه تسمیه جزء اول بمقدم آنست که او منتشر است در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل و جزء ثانی را تالی می گویند بواسطه آنکه از پی او در می آید

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة شخصیة و مخصوصة

یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و متشخص باشد این قضیه را شخصیه می گویند و مخصوصه نیز می گویند بواسطه آنکه موضوع قضیه مثل آنکه زید نویسنده است امری مخصوص و متشخص است

وان کان نفس الحقیقة فطبیعیة

و اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه می گویند بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثلا الانسان نوع والحیوان جنس که حکم نوعیت و جنسیت بر نفس

حقیقه انسان وحیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان

والا فان بین کمیّة الافراد کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

واگر حکم بر نفس حقیقه نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیّه افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعضی از افراد است این قضیه را محصوره میگویند ومسوره نیز میگویند امّا آنکه محصوره اش میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده اما بطریق کلیه وجزئیه کرده وامّا آنکه مسوره اش می گویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است وسور آن چیزیست که بآن بیان کمیّه افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل وبعض و این سور از سور البلد گرفته اند بهم جهات حصار شهر احاطه شهر می کند این لفظ نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند آنرا محصوره کلیه میگویند واگر بیان کمیت افراد بعضا کرده باشند آنرا محصوره جزئیه میگویند وهر یک ازین کلی وجزئی موجبه می باشد وسالبه پس بنابرین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه وسالبه جزئیه وسور موجبه کلیه کل کل افراد لیست والف لام استغراق وهر چیزی که افاده معنی ایشان کند از هر لفظی که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوانست لفظ هر اینجا بمنزله سور ایجاب کلیست وسور سالبه لاشی است ولا واحد وهرچه باین معنی بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل وسور موجبه جزئی بعض است وهرچه باین معنی بوده باشد واحد چون وقوع نکره که در سیاق نفی مثل ان الانسان [illegible] وسور سالبه جزئی لیس کل است ولیس کل ودلالته بر رفع ایجاب کلی می گویند در رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزء است

والمهملة

یعنی واگر بیان کمیت افراد کلا وبعضا نکنند این قضیه را مهمله می گویند بواسطه اهمال در کمیت افراد کردند مثلا الانسان حیوان اگر مراد از الف لام الف لام عهد ذهنی باشد واگر الف لام عهد خارجی باشد آن قضیه شخصیه است واگر الف لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است واگر الف لام جنس باشد آن قضیه طبیعیه است

وتلازم الجزئیة

یعنی قضیه مهمله وقضیه جزئیه متلازم باشند باین معنی هرگاه که صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه وبالعکس

واما آنکه هرگاه که صادق آید مهمله صادق می آید جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در وی حکم بر فرد کرده باشند اما تعین افراد نشده باشد کلاً و بعضاً و هرگاه صادق آید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم بر بعضی افراد و اما عکس بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید حکم بر بعضی افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقاً و این ظاهر است

ولابد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا وهی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة اوذهنا فالذهنیة

یعنی و ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه در حال حکم باشد یا قبل از حکم باشد یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه می گویند مثل کل نار حارة یا مقدر یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج اما چنین باشد که اگر یافته شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی یا سلبی که در قضیه کرده ایم صادق باشد مثل کل عنقا طایر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج و اما اگر یافته شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را حقیقیه می گویند بواسطه آنکه حقیقة قضیه اینست که مستقل باشد در علوم و یا آنکه ناچار است در قضیه از موجود بودن موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه می گویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجود در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم باشد و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند در آن بر افراد خارجیه اعم از محقق و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم در آن کنند بر افراد ذهن اعتراض کرده اند که هم چنانچه ایجاب تقاضای وجود موضوع می کند هم چنین سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع می کند در ذهن لکن ایجاب تقاضای وجود دیگر می کند که سلب تقاضای آن وجود نمی کند بواسطه آنکه ایجاب تقاضای دو وجود می کند یک وجود حال حکم و آن مشارک سلب است درین وجود دیگر قطع نظر از حکم بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شئی است برای شئی و ثبوت شئی از برای شئی فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول ما که گفته ایم که ایجاب تقاضای دو وجود موضوع می کند این وجود است و سلب تقاضای این وجود نمی کند بواسطه آنکه صدق سلب هم چنان باین وجه می باشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب هم چنین بانتفاء موضوع است با چنین پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمی کند بدانکه میان قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان

مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجود اند مثلثات اند درین هنگام صادق خواهد بود که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هرچه یافته شود در خارج و باشد شکل مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الحقیقة یعنی هرچه یافته شود در خارج مثلث و باشد شکل مثلث پس او مثلث است که اگر یافته شود مثلث نخواهد بود بواسطه آنکه می تواند بود که بعضی از اشکال بعد ازین یافته شود در خارج و مثلث نخواهد بود بلکه مربع باشد پس معلوم شد که بر کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ افتراق از جانب حقیقیت مثل کل عنقاء طائر و چون معلوم شد میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میان نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه و سالبه جزئیه حقیقیه است مباینت جزئی خواهد بود چنانچه در بحث نسبت معلوم شد مادهٔ اجتماع مثل الانسان لیس بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیری فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلثات اند و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه بعض العنقاء لیس بطائر و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا و مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا محمول از برای موضوع مقدر شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هرگاه حکم کنیم بایجاب شده باشد مثل بعض العنقاء طائر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اعم اخص است از نقیض اخص چنانچه در بحث نسبت معلوم شده مادهٔ اجتماع لا شیء من الانسان بحجر مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثلا لا شیء من العنقاء بطائر

وقد یجعل حرف السلب جزءا من جزء فیسمی معدولة والا فمحصلة

و گاه هست که می گردانند حرف سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و می گویند این را معدولة الموضوع مثل کل لا حی جماد یا جزئی از محمول و میگویند این را معدولة المحمول مثل الجماد لا حی یا جزئی از موضوع و محمول می گویند این را معدولة الطرفین مثل اللاحی لا عالم و چرا اینها معدولة اند و را معدولة بواسطه آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای سلب شیء از شیء و چون حرف سلب جزء موضوع یا محمول است و اراده نکرده ایم باو سلب شیء از شیء پس عدول کرده است از موضوع له اصلی خودش مثل اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم قول اثبات لا حی از

برای جادو اگر حرف سلب جزء هیچ یک از موضوع یا محمول نشده باشد این را محصله می گویند و گاهی هست که خاص میگردانند سالبه را باسم بسیط

وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة والا فمطلقة

و گاه هست که تصریح می کنند بکیفیة نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه می گویند بواسطه آنکه تصریح بجهة قضیه شده است و آنچه باوست بیان کیفیت نسبت آنرا جهت می گویند مثل ضرورت ولاضرورت ودوام ولا دوام وتحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع ومحمول را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل وجودی در لفظ همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ و هرگاه که نسبت واقع شود در نفس الامر لابد است او را ازین که متکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که آن نسبت یافته شود در عقل اعتبار می کنند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا نباشد و هرگاه که یافته شد در لفظ وارد شود عبارتی که دلالة میکند بر آن کیفیتی که عقل آنرا اعتبار کرده است و همچنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله و وجودی هست در لفظ و باین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه هم چنین کیفیة نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن کیفیتی که ثابت است نسبت را در نفس الامر ماده قضیه می گویند و آنکه ثابت است مر نسبت را در نفس عقل جهت قضیه معقوله می گویند و آن عبارتی که دلالت بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه می گویند مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان و انسان را ضرورتی خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامریست قضیه صادق است والا کاذب بدانکه قضایای موجهه بسیار است لیکن آنچه مصنف اعتبار کرده است آنرا پانزده است هشت بسیطه و هفت مرکبه قضیه بسیطه آنست که معنی او ایجاب باشد و بس یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه که گویند کل انسان حیوان بالضرورة معنی قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسان و هرگاه گوییم لاشئ من الانسان بحجر بالضرورة معنی این قول نیست الا سلب حجریت از انسان و قضیه مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه گوییم کل انسان کاتب لادائما معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از برای انسان بالفعل و مدار ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول ست و بس اگر جزء اول موجبه است آنرا قضیه موجبه می گویند و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه می گویند و مقدم داشت مصنف قضایای

بسیط را بواسطه آنکه قضیه بسیطه جزء قضیه مرکبه است و چون جزء مقدم است بر کل طبعاً پس مقدم داشت ذکر را تا موافق شود وضع طبع را گفت

فان کان الحکم فیها بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع موجودة فضروریة مطلقة

یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه می گویند اما ضروریه بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورت یعنی استحالهٔ انفکاک نسبت محمول بموضوع و اما مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست ضرورت بوصفی یا بوقتی

او ما دام وصفه فمشروطة عامة

یا آنکه حکم کرده شود بضرورت نسبت مادامی که ذات موضوع موصوف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف این قضیه را مشروطه عامه می گویند اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف و عامه بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه چنانچه معلوم خواهد شد و مشروطه مادام الوصف اعم از ضروریه است بواسطه آنکه هرگاه محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات وصف یعنی بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات است و چنین نیست که هرگاه ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشند در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد نه ضروری السلب مثلا هرگاه صادق آید کل کاتب حیوان بالضرورة صادق خواهد بود کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق است کل منخسف مظلم بالضرورة مادام منخسفا و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضرورة بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضیء است مثل وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه را بمعنی دیگر اطلاق می کنند یعنی در قضیه که حکم کرده باشند درو بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخلی در ضرورت باشد و میانه مشروطه عامه باین معنی یعنی بشرط وصف و میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع در قضیه است که حکم کرده باشند درو بضرورت ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری باشد ذات موضوع را

انصاف دخل داشته باشد و در تحقیق ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است
واین ظاهر است و فی وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری ست در وقتی
که آن وقت حیلوله است پس اظلام نیز دران وقت ضروری خواهد بود و مادهٔ افتراق از جانب بشرط وصفیه
کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست
بواسطه آنکه کتابت که شرط تحقیق ضروری ست ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگرچه وقت کتابت
باشد بواسطه آنکه ممکن است کاتب را درین وقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود
درین وقت مادهٔ افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق
است و بشرط کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقیق حیوانیت

او فی وقت معین فوقتیة مطلقة

یا آن نسبت که حکم کرده می شود بضرورت نسبت محمول از برای موضوع در وقت از اوقات وجود موضوع
واین قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه بواسطه آنکه اعتبار تعیین وقت است در وی و اما مطلقه
بواسطه عدم تقییدها به لادوام و یا لاضرورت و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه که
حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است
بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است ولازم
نیست که هرگاه حکم کرده شد بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین حکم کرده باشند در جمیع اوقات
وصف چه شاید که وقت معین غیر اوقات وصف باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخساف است از برای موضوع که قمر است در
وقت معین حیلوله ارض است واین غیر وقت وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد و مشروطه
عامه صادق نیست بواسطه آنکه انخساف ضروری نیست در وقت وصف قمریت والا لازم می آید که
دایما قمر منخسف باشد و مادهٔ اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که آن وقت
کتابت نیست و مادام کاتبا نیز صادق است وچون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
خاصه و مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم اعم از شئ اعم است از آن شئ پس وقتیه مطلقه اعم از
ضروریه باشد

او غیر معین فمنتشرة مطلقة

یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه می گویند اما منتشره بواسطه آنکه عدم تعیین وقت در ان و مطلقه بواسطه آنکه عدم تقیید او بلادوام یا بضروره و لاضرورة منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة فی وقت ما که حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورت نسبت در وقت معین ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است و وقتیه نیز صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه مشروطه عامه اعم است از ضروریه مطلقه پس منتشره مطلقه از وقتیه و از مشروطه عامه و ضروریه مطلقه خواهد بود و این ظاهر است

	او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او بدوامها	

عطف است بر قول و که بضرورة النسبة یعنی اگر حکم در قضیه به دوام نسبت مادامی که ذات موضوع موجود باشد آن قضیه را دائمه مطلقه می گویند اما دائمه مطلقه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه بواسطه آنکه مقید نیست دوام به وصفی یا به وقتی و دائمه مطلقه اعم مطلق است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هرگاه نسبت ممتنع الانفکاک باشد چه شاید که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثلا حرکه فلک ممکن الانفکاک هست از فلک اما دائمی است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما صادق نیست که کل فلک متحرک بالضروره اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون مشروطه عامه در ماده کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم

	او ما دام الوصف فعرفیة عامة	

یا آنکہ حکم کردہ باشند در قضیہ بدوام نسبتہ مادام الوصف یعنی مادامی کہ ذات موضوع متصف بوصف عنوانی باشد و این قضیہ را عرفیہ عامہ می گویند اما عرفیہ بواسطہ آنکہ اہل عرف می فہمند این معنی را از سالبہ گاہی کہ ذکر نکنند جہتہ را مثلا ہرگاہ کہ گوییم لا شیء من النائم بمستیقظ اہل عرف می فہمند ازین قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامی کہ متصف باشد بصفت نوم چون اخذ کردند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف پس عرفیہ اش گفتند و اما عامہ بواسطہ آنکہ اعم است از عرفیہ خاصہ چنانکہ معلوم خواہد شد و عرفیہ عامہ اعم است از ضروریہ و مشروطہ عامہ و دائمہ بواسطہ آنکہ صادق می آید در مادہ کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیہ بدون ایشان در مادۂ کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما و اعم من وجہ است از وقتیہ و منتشرہ بواسطہ آنکہ صادق مے آید در مادہ کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیہ بدون ایشان در مادۂ کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیہ در مادۂ کل قمر منخسف

او بفعلیتہا فمطلقۃ عامۃ

او بفعلیتہا عطف است بر قول او کہ بدوامہا یعنی پس اگر باشد حکم در قضیہ بفعلیت نسبت پس آن قضیہ را مطلقہ عامہ می گویند اما مطلقہ بواسطہ آنکہ قضیہ را ہرگاہ کہ اطلاق کردند و مقید نساختند بجہتے از دوام و ضرورت و لا دوام و لا ضرورت فہم میشود از و فعلیت نسبت پس چون این معنی مفہوم قضیہ مطلقہ است نامیدند او را باین. و اما عامہ بواسطہ آنکہ اعم است از وجودیہ لا دائمہ و لا ضروریہ چنانچہ معلوم خواہد شد و مطلقہ عامہ اعم است از جمیع بسائط بواسطہ آنکہ ہرگاہ نسبت ضروری باشد یا دائمی فعلیہ نسبت خواہد بود و لازم نیست ہرگاہ فعلیہ نسبت باشد نسبت ضروری یا دائمی باشد و این ظاہر است و مراد بفعلیہ النسبت تحقق نسبتہ است در واحد از ازمنہ ثلثہ

او بعدم ضرورۃ خلافہا فممکنۃ عامۃ

یا آنست کہ حکم باشد در قضیہ بعدم ضرورت خلاف نسبتی کہ مذکور است در قضیہ یعنی اگر باشد حکم در قضیہ بایجاب خواہد بود مفہوم امکان سلب ضرورت بواسطہ آنکہ نسبتی کہ مذکور است در قضیہ ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیہ سالبہ خواہد بود مفہوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطہ آنکہ نسبتے کہ مذکور است در قضیہ سلب است و خلاف سلب ایجاب مثل ہرگاہ کہ گوییم کہ کل نار

حارة بالامكان العام معنى او چنین میشود که سلب حرارت حاره از نار ضروری نیست و هرگاه که گوییم لا شئ من النار بحار بالامكان العام معنی او چنین می شود که ایجاب حرارت من نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکنه عامه می گویند اما ممکنه بواسطه آنکه مشتمل ست بر معنی امکان که سلب ضرورت است و اما عامه بواسطه آنکه اعم ست از ممکنه خاصه چنانکه معلوم شود و ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه آنکه هرگاه صادق آید ایجاب بالفعل پس لا اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجاب است پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که ایجاب ممکن باشد و هرگاه که واقع نباشد مثل کل عنقا طایر و همچنین هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید لا اقل اینکه ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق می آید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه که صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل بواسطه آنکه جائز است که سلب ممکن باشد و هرگز بالفعل نباید مثل لا شئ من الفلک بمتحرک و چون معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه عامه اعم ست از باقی قضایای بسیطه پس ممکنه عامه اعم از جمیع بسایط باشد

فهذه بسایط

یعنی این قضایای که مذکور شد قضایای بسیطه اند که معتبر نزد اہل صناعه بحث کرده اند اہل صناعه از احکام ایشان و بعضے از قضایای بسیطه است که آن را اعتبار نکرده اند و بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف فارغ شد از احکام بسایط پس شروع کرد در احکام مرکبات و گفت

وقد تقید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللا دوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة

یعنی گاه ہست که مقید می سازند عامتان یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه را بلا دوام ذاتی یعنی بلا دوام بحسب ذات پس مسمی نامند مشروطه عامه که مقید است بلا دوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل ست بر شرط وصف چنانکه

معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از مشروطه عامه و می نامند عرفیه عامه را که مقید است بلادوام
ذاتی عرفیه خاصه اما عرفیه آنکه این معنی مأخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد اما خاصه بواسطه آنکه اخص است
از عرفیه عامه و می نامند وقتیه مطلقه عامه را که مقید است بلادوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار
تقیید بلادوام و می نامند منتشره مطلقه را که مقید است بلادوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار
تقیید بلادوام اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لادائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است
که جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لاشیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه آنکه
هرگاه ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه ایجاب متحقق
نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از لادوام
مفهوم می گردد و اما مشروطه خاصه سالبه که مثل لاشیء من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لادائما ترکیب او
از مشروطه عامه سالبه است که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه که آن جزو ثانی است بواسطه
آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هرگاه که
سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است
که لادوام اشارتست بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه و دائمه مباینه کلی است اما مباینه
مشروطه خاصه دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و دائمه مشروطه دوام بحسب ذاتست
و لادوام و دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینه کلی و اما مباینه مشروطه خاصه و ضروری بواسطه
آنکه حکم کرده ایم در ضروریه بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات پس دوام
بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لادوام بحسب ذاتست مباین عین اخص است که ضرورت بحسب
ذاتست مباینه کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه اخص مطلق است
از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لادوام مقید اخص است از مطلق چون
معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اخص است از باقی قضایا یعنی
وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد
از باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از اخص از شیء اخص از آن شیء است اما عرفیه خاصه موجبه کلیه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما ترکیب او از عرفیه عامه موجبه کلیه است که آن جزو اول است و از سالبه
مطلقه عامه یعنی لاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لادوام اشارتست بآن و نباسے عرفیه
خاصه سالبه مثل لاشیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لادائما ترکیب او از سالبه عرفیه

عامہ است کہ آن جزء اول ست واز موجبۂ مطلقہ عامہ یعنی کل کاتب لیساکن الاصابع بالفعل کہ لادوام
اشارت ست بان تفصیلی کہ در مشروطہ خاصہ معلوم شد و عرفیہ خاصہ اعم است از مشروطہ خاصہ بواسطہ
آنکہ ہرگاہ صادق آید ضرورۃ بحسب وصف لادائما صادق می آید دوام بحسب وصف لادائما کل منخسف
مظلم مادام منخسفا لادائما ولازم نیست کہ ہرگاہ صادق آید دوام بحسب وصف لادائما صادق آید ضرورۃ
بحسب وصف لادائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما صادق
نیست بالضرورۃ کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا بواسطہ آنکہ تحرک الاصابع ذات کاتب را در ہیچ وقتے
ضروری نیست اگرچہ در وقت کتابت صادق نیست بالضرورۃ کل کاتب متحرک الاصابع مادام باشد
چنانچہ معلوم شد و عرفیۂ خاصہ مباین دائمہ است تباین کلی بواسطہ آنکہ عرفیہ خاصہ مقید است بلادوام
بحسب ذات ولادوام بحسب ذات تباین دوام بحسب ذات ست و ضرورۃ بحسب ذات تباین کلی
چنانکہ گذشت واعم من وجہ اعم است از وقتیہ مطلقہ و منتشرہ مطلقہ و مشروطہ عامہ بواسطہ آنکہ صادق
می آید در مادہ کل منخسف مظلم و صادق می اید عرفیۂ خاصہ بدون ایشان در مادۂ کل کاتب متحرک الاصابع
و صادق می آیند ایشان بدون عرفیہ خاصہ در مادۂ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیۂ عامہ
بواسطہ آنکہ عرفیہ خاصہ عرفیۂ عامہ است با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد
کہ عرفیۂ خاصہ اخص است از عرفیۂ عامہ و عرفیہ عامہ اخص است از مطلقہ عامہ و ممکنہ عامہ پس عرفیہ خاصہ اخص باشد
از مطلقہ عامہ و ممکنہ عامہ و اما وقتیۂ موجبہ مثل کل قمر منخسف وقت حیلولۃ الارض بینہ و بین الشمس لادائما
ترکیب او از وقتیہ مطلقۂ موجبہ است کہ آن جزء اول ست واز سالبۂ مطلق عامہ یعنی لاشئ من القمر
بمنخسف بالفعل کہ لادوام اشارت ست بان و اما وقتیہ سالبہ مثل لاشئ من القمر بمنخسف وقت
التربیع لادائما ترکیب او از سالبہ وقتیۂ مطلقہ است کہ آن جزء اولست واز موجبۂ مطلقۂ عامہ یعنی
کل قمر منخسف بالفعل کہ لادوام اشارت است بان و وقتیہ اخص من وجہ است از عرفیہ خاصہ بواسطہ
آنکہ صادق می آیند در مادہ کل منخسف مظلم و صادق می اید عرفیہ خاصہ بدون وقتیہ کہ در مادہ کل کاتب متحرک
الاصابع و صادق می اید وقتیہ بدون عرفیۂ خاصہ در مادہ کل قمر منخسف وقت حیلولۃ الارض بینہ و بین
الشمس لادائما و اعم مطلق است از مشروطہ خاصہ بواسطہ آنکہ ہرگاہ صادق اید ضرورت بحسب وصف لا
دائما صادق می اید ضرورت در وقت معین لادائما بواسطہ آنکہ وقت وصف وقت معین ست مثل کل
منخسف مظلم و لازم نیست کہ ہرگاہ صادق باشد ضرورت معین لادائما باشد ضرورت در وقت وصف
چہ شاید کہ ان وقت معین غیر وقت وصف باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولۃ الارض بینہ و

و بین الشمس لادائماً صادق است و صادق نیست کل قمر منخسف مادام قمراً لادائماً و مباین دائمتین است بواسطهٔ آنکه تقیید بلادوام چنانکه گذشت و اعم من وجه است از عامتان بواسطهٔ آنکه صادق می آیند در مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان در مادهٔ کل قمر منخسف و صادق می آیند ایشان بدون وقتیه در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیهٔ مطلقه بواسطهٔ آنکه وقتیه و وقتیهٔ مطلقه است تقیید لادوام بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه اخص مطلق است از منتشرهٔ مطلقه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره و مطلقه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه اما منتشرهٔ موجبه مثل کل انسان متنفس وقتاً ما لادائماً ترکیب او از موجبه منتشرهٔ مطلقه است که آن جزء اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشارت ست بآن و منتشره اعم مطلق است از وقتیه بواسطهٔ آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین لادائماً صادق می آید ضرورت در وقت ما لادائماً و عکس نیست و نسبت منتشره بباقی قضایا هم چون نسبت وقتیه است بباقی قضایا الا نسبت او بوقتیهٔ مطلقه بواسطهٔ آنکه اعم من وجه است از وقتیهٔ مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیهٔ مطلقه چنانکه گذشت مادهٔ اجتماع کل منخسف مظلم مادهٔ افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتاً ما لادائماً و مادهٔ افتراق از جانب وقتیهٔ مطلقه مثل کل انسان حیوان

وقد تقید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتية فتسمى الوجودية اللاضرورية

و گاهست که مقید می سازند مطلقهٔ عامه بلاضرورت ذاتی پس می نامند او را وجودیهٔ لاضروریه اما وجودیه بواسطهٔ آنکه مشتمل است بر مطلقهٔ عامه که حکم شده است در وی بفعلیه و چون نسبت داده لاضروریه بواسطهٔ آنکه جزء ثانی ممکن عامه است و در ممکنهٔ عامه حکم کرده می شود بسلب ضرورت اما وجودیهٔ لاضروریهٔ موجبه مثل کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة ترکیب او از موجبهٔ مطلقهٔ عامه که جزء اول ست و از سالبهٔ ممکنهٔ عامه که از لاضرورة مفهوم می گردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطهٔ آنکه هرگاه ایجاب محمول برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است اما وجودیهٔ لاضروریهٔ سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که آن جزء اول ست و از موجبهٔ ممکنهٔ عامه است که از لاضروریه مفهوم گردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان

العام بواسطه آنکه گاهست سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب امکان عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورة وعکس نیست واین ظاهر است ومیان ضروریه است بواسطه تقیید او بلاضروریة واعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل فلک متحرک وصادق می آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان وصادق می آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة وهمچنین اعم من وجه است از عامتان و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده مشروطه خاصه و عامه مثل کل منخسف مظلم وصادق می آید ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان وصادق می آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة واخص مطلق است وممکن عامه واین ظاهر است

او باللادوام الذاتی فسمے الوجودیة اللادائمة

یعنے گاهست که مقید می سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی می نامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانکه گذشت واما لادائمه بواسطه آنکه جزء ثانی مطلقه و عامه است ولادوام اشارت ست بان چنانکه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب از موجبه مطلقه عامه است که آن جزء اول ست واز سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارت است بان بواسطه ایجاب محمول از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله وسلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است واما وجودیه لادائمه سالبه مثل لا شئ من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که جزء اول ست واز موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارت ست بان بواسطه آنکه سلب محمول از برای موضوع هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله وایجاب فی الجمله اطلاق عامه موجبه است و وجودیه لادائمه اخص مطلق است از وجودیه لاضروریه بواسطه انکه هرگاه متحقق باشد فعلیه نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیه نسبت لا بالضرورت مثل کل انسان کاتب لادائما وعکس نیست در ماده دوام خالی از ضرورت مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة صادق ست ولادائما صادق نیست بواسطه آنکه حرکت فلک دائمی است بزعم فلاسفه واعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان واعم من وجه است

از عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و مباین ضروریه و دائمه است بواسطه آنکه تقییدا و بلادوام اخص واعم مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه عامه و این ظاهر است

وقد یقید الممکنة العامة بلا ضرورة الجانب الموافق ایضا فیسمی الممکنة الخاصة

یعنی وگاه هست که مقید می سازند ممکن عامه را بجانب موافق نیز چنانکه مقید می سازند بجانب مخالف و می نامند او را ممکنه خاصه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان اما خاصه بواسطه آنکه اخص است از ممکنه عامه مثلا هرگاه گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الخاص بالاشی من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنی او چنین مے شود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه خاصه بعضے فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه خاصه بانیوجه که گفته اند موجبه ممکنه خاصه ایجاب صریح است و سلب ضمنا و در سالبه بالعکس و ممکنه خاصه اعم مطلق است از باقی مرکبات و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کردیم در و بسلب ضرورت از طرفین واعم من وجه است از دائمه و عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می اید در وجودیه لاضروریه و صادق می آید ممکنه مطلقه عامه بدون ممکنه خاصه در مادهٔ ضروریه و صادق مے آید ممکنه خاصه بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل نیاید مثل عنقاء طائر و اخص مطلق است از ممکنه عامه و این ظاهر است

وهذه مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة موافقتی الکمیة لما قید بهما

یعنی این قضایای سبعه که مذکور شدند مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان اشارت است بمطلقه عامه و لاضروریه بممکنه عامه چنانچه معلوم شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکنه عامه در کیف و موافق باشند در کم آن قضیه را که مقید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه سالبه باشد و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه موجبه باشد و اگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه ولزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند درو ثبوت شیء از برای شیء و سلب شیء از برای شیء و این شرطیه بر دو قسم است متصله و منفصله متصله آنست که حکم کرده باشند درو ثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسببه مقدم مستلزم تالی باشد چون علیه و تضایف علیه عبارت از انست که مقدم علة تالی باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشند و انیکه مقدم علة تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی و طلوع شمس علة وجود نهار است و انیکه مقدم معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم ست معلول طلوع شمس است که تالیست و انیکه مقدم و تالی هر دو معلول و علة ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیء که النهار موجود مقدمست و العالم مضیء تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث اند که ان الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه علة بفعل آید معلول بفعل مے آید و مقدم هرگاه که معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آید علة نیز بفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشد مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید علة نیز بفعل می آید و هرگاه که علة بفعل آید تالی نیز بفعل می آید بواسطه انکه او معلول همین علت است و علة که بفعل آمد معلولش نیز بفعل می باید آمد و اما تضایف میانه دو شیء آنست که از تعقل کل واحد تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهرست که هرگاه مضایف تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا لعمرو فکان عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر چنین نباشد یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد آنرا اتفاقیه میگویند مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق انیکه انسان ناطق باشد لازم نمی آید که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در نفس جمیع اوقات که انسان ناطق ست حمار ناهق ست و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه و عدمش در اتفاقیه وجود و عدمش علاقه در نفس الامر مراد است پس لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میروند و اگر مراد آنست

که باعتبار انکس باشد قسم ثالث که انرا مطلقه می گویند می باشد چرا که اگر اعتبار علاقه کنیم لزومیه باشد و اگر اعتبار عدم لزوم نمائید اتفاقیه باشد و اگر هیچکدام را قید نکنند آنرا مطلقه میگویند

ومنفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقاً وكذباً وهي الحقيقية او صدقاً فقط فمانعة الجمع او كذباً فقط فمانعة الخلو وكل واحدة منها عنادية ان كان التنافي لذاتي الجزئين والا فاتفاقية

ومنفصله آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق و کذب پس آنرا حقیقیه خوانند تنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هر دو بر یک شئی باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب نیایند پس اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه موجبه میگویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا یعنی این عدد یا زوج است یا فرد و نمی تواند بود که هم زوج و هم فرد باشد و نمی تواند بود که نه زوج بود و نه فرد و انکه حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا که میتواند بود که انسانی باشد که هم اسود باشد و هم کاتب میتواند بود که انسانی باشد که نه اسود باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این هر دو نسبت منافی یک دیگر اند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه مانعة الجمع می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند آنرا سالبه مانعة الجمع می گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در کذب تنها باشد و در صدق تنافی نباشد آنرا موجبه مانعة الخلو می گویند مثل اما ان یکون هذا الشئی لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی نسبت در کذب تنها آنرا سالبه مانعة الخلو گویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشئی شجرا او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشد و اینرا مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب یا باشد اعم از آنکه تنافی در کذب باشد یا نه و این را مانعة الجمع بمعنی اعم می گویند و برین قیاس است مانعة الخلو و هر یکی این حقیقیه و مانعة الجمع

مانعة الجمع

و بالقوه الخلو بر دو قسم است عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذوات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات فردیه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میان ذات شجریه و حجریه تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لاشجریه و لاحجریه تنافی است و اگر تنافی میانه جزئین لذاتهما نیست و این را اتفاقیه می گویند چنانکه گویند هذا اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و بباید دانست که هم چنانچه حملیه منقسم می شود بمحصوره و مخصوصه و مهمله و شرطیه نیز منقسم می شود بمحصوره و شخصیه و مهمله و هم چنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیت حکم است نه باعتبار کلیت موضوع و محمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیت حکم است نه باعتبار کلیت مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان زید یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و بایین تصریح کرده است بقول خود که

ثم الحکم فی الشرطیه ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیه

یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشند با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس حکم در لزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه مثل آنکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در تنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلما و مهما است و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و سور سالبه کلیه متصله و سالبه منفصله لیس البته است مثال سالبه کلیه متصله لیس البته اذا کانت الشمس طالعه فاللیل موجود و مثال منفصله سالبه کلیه لیس البته اما ان یکون الشمس طالعه و اما ان یکون النهار موجودا و بعضها یعنی آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعض تقادیر مقدم فجزئیه و بعضی ازمان لیکن بدون الاطلاق بدون بعض معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن قضیه شرطیه جزئیه است اما جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا تا آنکه حکم در [illegible]

آن شیٔ را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے از اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لیکن تعیین این وضع در زمان نمی کنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشی جمادا او نامیا که حکم در و بتنافی نامیت شی است و جمادیت آن شے را در بعضے از زمان و بنا بر بعضے اوضاع که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شی از عنصریات لیکن تعیین این بر زمان و این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم سور موجبه جزئیه متصله و موجبه جزئیه منفصله قد یکون است سور سالبه جزئیه متصله و سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا كانت الشمس طالعة فالليل موجود و مثال سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة و یکون النهار موجود

او معینا فشخصیة

یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بر بعضے از زمان لیکن نه مطلقا بل معینا یعنی تعیین این بعضے از زمان و اوضاع بکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است اما متصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم فاکرمتک اما اگر بنا بر تعیین اوضاع مثل ان جئتنی راکبا اکرمتک اما منفصله شخصیه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت و اما ان یسلم و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو

والا فمهملة

یعنی اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم و نه بر بعضے تقادیر مقدم مطلقا و نه بر بعضے تقادیر معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع مقدم سواء کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس آن قضیه را مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل اما ان یکون العدد زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است

وطرفا الشرطية في الاصل قضيتان حمليتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضیه بالفعل نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن ایشان در اصل دو قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشی انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشی انسان فهو حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و طرفین این قضیه یعنی ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا در اصل دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا دائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی اما ان یکون العدد

زوجا و اما ان یکون فردا فهذا اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و قضیه منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه دو قضیه مختلفه اند در حمل و انفصال و متصور است اینجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثله متصلات

اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی متصله مثل ان کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل ان کانت هذا عددا فهو اما زوج و اما فرد

چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا او فردا کان عددا

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا

ششم عکس این مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما امثله منفصلات

اول آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله متصله مثل اما ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود

دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار

سوم آنکه مقدم حملیه باشد و تالی منفصله مثل اما ان یکون هذا الشئ لیس عددا و اما یکون زوجا او فردا

چهارم عکس این مثل اما ان یکون هذا الشئ زوجا او فردا و اما ان یکون هذا الشئ لیس موجودا

پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا

ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا

لانهما خرجتا بزیادة الاتصال و الانفصال عن التمام

یعنی طرفین قضیهٔ شرطیه دراصل دو قضیهٔ تامه اند الا آنکه بیرون رفته اند بسبب زیادتی ادواة اتصال یا انفصال از آنکه قضیهٔ تام باشند بواسطهٔ آنکه قضیهٔ تامه آنست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب زیادتی ادواة اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان حکم

فصل التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس

تناقض اختلاف دو قضیه است بحیثیتی که لازم آید لذاته از صدق هر یک ازین دو قضیه کذب دیگرے و از کذب هر یک صدق دیگرے و قید مستلزم کرد بواسطهٔ اختلاف که مستلزم صدق احد النقیضین و کذب دیگرے باشد امانه لذاته باشد بلکه بواسطهٔ امر خارجی باشد بیرون هر دو مثل کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق که اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگرے لازم می اید و بر عکس اما لذاته نیست بلکه بواسطهٔ امر خارجے است که آن مساوات انسان و ناطق است

ولابد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة

وناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنی کلیه و جزئیه یعنی می باید که اگر یکے از قضیتین کلی باشد دیگری جزئی باشد و بر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض متحقق نیست زیرا که گاه هست که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولا شیء من الحیوان بانسان که هر دو کاذب اند و جائز است که در جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادق اند دوم اختلاف متحقق کیف که ایجاب و سلب باشد نیز ضرورست زیرا که میانهٔ دو موجبه دو سالبه این اختلاف متحقق نمی تواند شد و این ظاهر است سوم اختلاف در جهت است یعنی می باید که جهت هر یک ازین دو قضیه غیر یک دیگر باشند که اگر هر دو قضیه یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة و بعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذب اند و کل انسان کاتب بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان هر دو صادق اند

والاتحاد فیما عداها

یعنے شرطست در تحقق تناقض اتحاد در ماسوای این امور ثلثه و قومے ضبط کرده اند اتحاد را در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در مکان و زمان و در کل و جزء و در شرطیه و در قوت و فعل و در اضافه و اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشد تناقض این ست مثل زید قایم و عمرو لیس بقایم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشند تناقض نیست مثل زید قایم و زید لیس بقایم و اما اتحاد در زمان زیرا که اگر اتحاد در زمان نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی اللیل و زید لیس بقایم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قایم فی السوق و زید لیس بقایم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کلیه و اما اتحاد در شرطیه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم حادث یعنے بشرط وجود النهار و العالم لیس بحادث یعنے بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب ای بالقوة و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد در اضافه که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر

والنقیض للضروریة الممکنة العامة

یعنے نقیض ضروریه موجبه ممکن عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکن عامه ضروریه موجبه است اما اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکن عامه سالبه است بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنے او ضرورت ایجابست و نقیض او سلب ضرورت ایجابست و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکمست و حکم در سالبه سلبست پس سلب ضرورت ایجاب باشد و اما اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه ضروریه سالبه معنے او ضرورت سلبست و نقیض او سلب ضرورت سلبست و سلب ضرورت سلب ممکنه عامه موجبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف حکم و حکم در اینجا ایجابست پس مخالف او سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض مے باشد از جانبین

[illegible] شرط است در تناقض [illegible] وحدت موضوع و محمول و زمان و مکان و [illegible] جزء و کل و قوه و فعل [illegible]

وللدائمة المطلقة العامة

یعنے نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است اما اینکه نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه معنے او دوام ایجابست

در اوقات ذات و نقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات و سلب دوام ایجابست در اوقات ذات لازم دارد فعلیه و سلب را در وقتی از اوقات ذات و اما آنکه نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمه سالبه بمعنی دوام سلب ست و نقیض او سلب دوام سلب است و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را و چون تناقض از جانبین است نقیض مطلقه عامه نیز دائمه خواهد بود

	وللمشروطة العامة الحينية الممكنة	

و نقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است و نقیض مشروط عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و حینیه ممکنه نیز نه از جمله موجهات مشهور است که سابقاً دانسته شد تعریفش آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند درو بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما اینکه نقیض مشروطه عامه حینیه ممکنه سالبه است بواسطه آنکه در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی نقیضش سلب ضرورة ایجابست بحسب صفت این معنی حینیه ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکن سالبه آنست که حکم کرده باشند درو بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست و اما اینکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکن موجبه است بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند درو بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب ضرورت سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد.

	وللعرفية العامة الحينية المطلقة	

حینیه مطلقه نیز از جمله موجهات مشهوره است و آن قضیه ایست که حکم کرده باشند درو بفعلیه نسبته در وقتی از اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیه عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجبه بمعنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و نقیض و سلب دوام ایجاب ست در جمیع اوقات وصف و این لازم دارد فعلیه سلب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه آنکه عرفیه عامه سالبه بمعنی او دوام سلبست در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیه ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسایط ذکر

گردد که با دنی تامل معلوم مے شود که نقیض دو قضیه دیگر وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه باشد بمقابله گذاشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی وضرورت وصفی وضرورت در وقت معین و ضرورت در وقت ما ونقیض ضرورت ذاتی را بیان کردکه امکان ذاتی ونقیض ضرورة وصفی را نیز بیان کرد که امکان وصفی چنین است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضرورت در وقت معین امکان سلب ضرورت در وقت معین خواهد بود که ممکنه وقتیه است ونقیض ضرورة در وقت ما سلب ضرورت در وقت ما خواهد بود که ان ممکنه منتشره ست

والمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

ونقیض قضیه مرکبه مفهومے است مردد میان نقیض جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شی رفع آن شی است ورفع احد الجزئین مے شود یا برفع هر دو جزء ورفع هر جزء نقیض ان جزء است پس نقیض قضیه مرکبه که مفهوم باشد که مردد میانه نقیضین جزئین است بر سبیل منع خلو پس طریق احد نقیض قضیه مرکبه است اولا تحقیق نمایند جزئین او را وثانیا تحقیق نمایند نقیض هر دو جزء را و بعد ازان ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیض جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه مرکبه از مشروطه موجبه عامه کلیه ست که اصل قضیه است واز مطلقه عامه سالبه کلیه که معنی لا دوام ست ونقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه سالبه جزئیه است ونقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئی است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیض جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل انیست که اما بعض الکاتب لیس متحرک الاصابع بالفعل حین هو کاتب واما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما وعرفیه خاصه موجبه کلیه نیز مرکب ست از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است ویکی مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت ست بان ونقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است ونقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است بطریق که پیش ازین مذکور شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه

[illegible]

مطلقهٔ سالبهٔ جزئیه و دائمهٔ موجبهٔ کلیه و وقتیهٔ موجبهٔ کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لا دوام اشارت است بآن و نقیض وقتیه مطلقهٔ موجبهٔ کلیه ممکنه وقتیه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقهٔ عامه سالبهٔ کلیه دائمهٔ موجبهٔ جزئی است و منتشره مرکبست از منتشرهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و از مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لا دوام اشارت است بآن نقیض منتشرهٔ مطلقهٔ موجبهٔ کلیه ممکنهٔ منتشرهٔ سالبهٔ جزئی است و نقیض مطلقهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه مذکور شد و وجودیهٔ لاضروریهٔ موجبهٔ کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه که لاضرورت اشارتست بآن و نقیض مطلقهٔ عامهٔ موجبهٔ کلیه دائمهٔ سالبهٔ جزئیست و نقیض ممکنهٔ عامهٔ سالبهٔ کلیه ضروریهٔ موجبهٔ جزئیست و وجودیهٔ لادائمه مرکبست از دو مطلقهٔ عامه یکی اصل قضیه است و دیگری معنی لا دوام پس نقیض وجودیهٔ لادائمه مفهوم مردد میانه دو دائمهٔ جزئیه خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنهٔ خاصه مرکبست از دو قضیهٔ ممکنهٔ عامه یکی موجبهٔ کلیه و دیگری سالبه کلیه پس نقیض در جمیع قضایای مرکبهٔ منفصله مانعة الخلو باشد مردد میانه نقیضین جزئیتین چه انتفاء مرکبه یا تحقق نقیض جزء اول خواهد بود یا تحقق نقیض جزء ثانی یا تحقق نقیض هر دو جزء

ولكن في الجزئية بالنسبة الى كل فرد

یعنی اینکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبهٔ کلیه اما در مرکبهٔ جزئیه پس لابد است که اعتبار کنیم او را نسبت بهر فرد بواسطهٔ آنکه جائز است کذب مرکبهٔ جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطهٔ آنکه می تواند بود که محمول ثابت باشد دائماً از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائماً از افراد باقیهٔ آن موضوع و درین هنگام کاذب خواهد بود جزئیهٔ لادائمه بواسطهٔ آنکه برین تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع بنا شد بحیثیتی که ثابت باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذبست نیز کل واحد از نقیضین جزئیین او یعنی کلیتین اما کلیهٔ موجبه بواسطهٔ آنکه دوام سلب محمول در بعضی افراد و اما کلیهٔ سالبه بواسطهٔ آنکه دوام ایجاب محمول از برای افراد مثلا بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست بواسطهٔ آنکه حیوانیت است از برای بعض الجسم حیوان لادائما کاذبست بواسطهٔ آنکه حیوانیت است از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوبست از بعضی افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعضی افراد جسم سلب حیوانیت از برای بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی یا کل جسم

اما حیوان دائما ولا شئ من الجسم بحیوان دائما نیز کاذبست پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنیم بین نقیضین جزئین از برای هر هر فرد فرد پس می گوئیم درین ماده کل جسم اما حیوان دائما ولیس بحیوان دائما واین مشتمل ست بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست که ثابت است از برای وی محمول یا ثابت نیست وآنکه ثابت نیست از برای هر واحد دائما خالی از ان نیست که مسلوبست از هر واحد دائما و یا مسلوبست از بعضی دائما و ثابت ست از برای بعضی دائما پس جز ثانی مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار جز ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم ست واما اثر کذب یعنی اگر از کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش ست واز کذبش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش است زیرا که می تواند بود که بدون آتش یافته شود چنانکه در ضمن شمس و بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه عکس نیز موجبه بود و اگر اصل قضیه سالبه عکس نیز سالبه بود و اگر بقای کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست

فالموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی

وقضیه موجبه خواه کلی بود خواه جزئی الا منعکس نمی شود مگر بجزئیه یعنی عکس در موجبه لازم ندارد از جزئیه و دو آنکه موجبه منعکس می شود بواسطه آنکه ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است و فردی که موضوع بر وصادق مے آید محمول نیز صادق می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه آنکه یعنی ازان افراد که محمول بر وصادق مے آید موضوع بر وصادق مے آید اما جزئیه چرا بواسطه آنکه می تواند بود که محمول اعم باشد و درین صورت عکس کلیه صادق نمے آید مثل کل انسان حیوان صادق ست و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس جزئیه می باشد مثلا هر گاه که گوئیم کلما کان ... هذا

الشیٔ انسانا کان حیوانا صادق است عکس او کلیه که کلما کان ہذا الشیٔ حیوانا کان انسانا باطل پس عکس جزئیه لازم شد

والسالبة الکلیة منعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشیٔ عن نفسه

و منعکس می شود سالبه کلیه والا لازم می آید سلب شیٔ از نفس مثلا ہرگاه که گوییم لاشیٔ من الانسان بحجر در عکس او صادق ست که لاشیٔ من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد نقیض صادق خواہد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را ہرگاه ترکیب کنیم باصل و گوییم که بعض الحجر انسان ولاشیٔ من الانسان بحجر فبعض الحجر لیس بحجر و این سلب شیٔ از نفس ست و سلب شیٔ از نفس خود محالست و این محال از ہیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اولست و شکل اول بدیہی الانتاج ہست و این محال از کبریٰ نیست بواسطه آنکه او مفروض الصدق ست پس این محال از صغریٰ بوده باشد که موجبه جزئی است لیس النقیض که سالبه کلے بوده باشد که عکس ہمراه اصل نتیجه صادق باشد و ہو المطلوب

والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

و سالبه جزئی منعکس نمی شود اصلا بواسطه آنکه جائز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد ہرگاه که موضوع اعم یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید اما آنکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان عکس او کاذبست که بعض الانسان لیس بحیوان و اما آنکه مقدم اعم باشد از بابی مثل قد لا یکون اذا کان الشیٔ حیوانا کان انسانا صادق نیست عکس او که قد لا یکون اذا کان الشیٔ انسانا کان حیوانا

واما بحسب الجہة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة

عکس قضایای که قبل ازین مذکور شد از حیثیت کیت و کیفیت بود اما عکس قضایای باعتبار جہته پس از موجبات یک عکس دارد و از سوالب یک عکس دیگر از موجبات منعکس می شود دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که عرفیه عامه و مشروطه عامه باشد بحینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة در عکس او صادق خواہد بود که بعض الحیوان انسان بالفعل حین ہو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواہد بود که لاشیٔ من الحیوان بانسان

یا دام حیوانا دائما وہرگاہ کہ ترکیب نقیض. اما با اصل قضیہ ضم نمائیم و گوئیم کل انسان حیوان بالضرورۃ ولاشئ من الحیوان بانسان مادام حیوان دائما پس نتیجہ می دہد کہ لاشئ من الانسان بانسان دائما واین نتیجہ کاذبست بواسطہ آنکہ سلب شئے از نفس لازم می آید واین کذب نتیجہ بواسطہ ترکیب قیاس نیست بواسطہ آنکہ شکل اول ست وشکل اول بدیہی نیز نتاجیست واز صغرے کہ نیز اصل قضیہ است بواسطہ آنکہ مفروض الصدق ست پس ماند باینکہ نقیض حینیہ مطلقہ کاذب باشد وہرگاہ کہ نقیض کاذب باشد اصل صادق خواہد بود واین عین مدعاست وہمچنین عکس نقیض عرفیہ دائمہ عامہ

ومشروطہ عامہ حینیہ مطلقہ است بدلیل خلف

والخاصتان حینیۃ لادائمۃ

وخاصتان کہ مشروطہ خاصہ وعرفیہ خاصہ باشند منعکس می شوند بحینیہ لادائمہ اما مشروطہ خاصہ مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا لادائما این مجموع منعکس می شوند حینیہ مطلقہ لادائمہ موجبہ جزئیہ مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین ہو متحرک الاصابع دائما ولادوام اشارت است بسالبہ جزئیہ مطلقہ عامہ مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیہ مطلقہ بواسطہ آنکہ حینیہ مطلقہ لازم عامتانست وعامتان لازم خاصتان ولازم لازم شئی لازم آن شئی است واما لادوام بواسطہ آنکہ اگر صادق نباشد نقیضش صادق باشد کہ موجبہ کلیہ دائمہ است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما این را ہرگاہ کہ ترکیب کنیم با جزو اول قضیہ نتیجہ مے دہد وہرگاہ ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیہ نتیجہ دیگری دہد مثلا ہرگاہ ترکیب کنیم با جزو اول بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما وکل کاتب متحرک الاصابع بالضرورۃ مادام کاتبا نتیجہ مے دہد کہ کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما وہرگاہ کہ ترکیب کنیم با جزو ثانی وگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولاشئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجہ مے دہد کہ لاشئ من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل واین نتیجہ نقیض آن نتیجہ است پس میان نتیجتین تناقض باشد وتناقض محال است واین محال بواسطہ کبری نیست بواسطہ آنکہ مفروض الصدق است واین ہیئۃ قیاس ہم نیست بواسطہ آنکہ شکل اول ست وشکل اول بدیہی الانتاج است پس صغری کاذب باشد کہ نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد وہمچنین ست عرفیہ خاصہ

والوقتیتان والوجودیتان والمطلقۃ العامۃ مطلقۃ عامۃ

از رسالہ [illegible]

و عکس وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه از مرکبات و مطلقه عامه از بسائط مطلقه عامه است مثلا هرگاه که صادق آید مطلقه عامه موجبه کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل عکسش صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق نخواهد بود نقیض او صادق خواهد شد که لاشیء من المتنفس بانسان دائما و این نقیض را هرگاه ترکیب دهیم با اصل قضیه پس گوئیم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشیء من المتنفس بانسان دائما نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بانسان دائما و این سلب شیء از نفس است و سلب شیء از نفس باطل است پس نقیضش صادق خواهد بود که مطلقه عامه است و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است پس معلوم شد عکس وجودیتان و وقتیتان نیز مطلقه عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقه عامه است و مطلقه عامه لازم وجودیتان و وقتیتان است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است

ولا عکس للممکنتین

و ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد عکس ندارد بواسطه آنکه نزد شیخ ابوعلی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل می باید یعنی ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالفعل و نزد احدی از منه و نزد فارابی آنست که ذات موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان و بر مذهب ابوعلی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما مرکوب زید فرس است و هرگز بر حمار سوار نمی شود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید حمار بالامکان کاذب است زیرا که نقیض او که لاشیء من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورة صادق است بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست بالضرورة پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورة و همچنین ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان جهت واقع شود

ومن السوالب تنعکس الدائمتان دائمة

و از سوالب منعکس می شود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما صادق خواهد بود عکس که لاشیء من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که مطلقه عامه موجبه جزئیه باشد مثل بعض الحجر

انسان بالفعل وهرگاه ترکیب کنیم این را با قضیه اصلی وگوئیم بعض الحجر انسان بالفعل ولاشیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما نتیجه می دهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید واین محال است واین محال از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است پس نقیضش که دائمه است صادق باشد وهو المطلوب

والعامتان عرفیه عامه

وعامتان که مشروطه عامه وعرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق باشد بالضرورة او دائما لاشیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود عکس او که لاشیء من ساکن الاصابع بکاتب مادام ساکن الاصابع دائما اگر صادق نباشد نقیضش که حینیه مطلقه است صادق باشد خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل واین را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه وگوئیم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل وبالضرورة او دائما لاشیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه می دهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است واین محال بواسطه آنکه هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق باشد وهو المطلوب

والخاصتان عرفیه لادائمه فی البعض

وخاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه لادائمه فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لاشیء من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام مادام انسانا لادائما پس دائما عکس او صادق خواهد بود که لاشیء من الحجر بانسان مادام حجرا لادائما فی البعض که لادائما فی البعض اشارت است بموجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل واما آنکه ... خاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشند منعکس می شوند بعرفیه عامه که جزء اول ... است چرا بواسطه آنکه عرفیه عامه

لازم خاصتان باشد واما آنکه منعکس ست شود بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لاشیء من الحجر بانسان دائما واین نقیض را با جزء اول اصل مرکوب ترکیب نمی توان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب می کنیم با جزء ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل و می گوییم کل انسان حجر بالفعل ولاشیء من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بانسان دائما واین سلب شیء از نفس ست وسلب شیء از نفس محال ست واین محال از هیئة قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول ست وشکل اول بدیهی الانتاج است واز صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق ست پس این محال بواسطه نقیض لادوام فی البعض خواهد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد و هو المطلوب واعتبار کرده اند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق است و در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثل هرگاه که گوییم دائما لاشیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما ای کل کاتب ساکن بالفعل ولاشیء من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعض از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لادوام فی الکل کاذب باشد

والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال

بیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه وخواه سالبه باشد آن ست که نقیض عکس با ملاحظه اصل خواه بخلف وخواه بطریق عکس وخواه با فتراض نتیجه محال ست

ولا عکس للبواقی بالنقض

وعکس ندارد بواقی قضایای مذکوره از سوالب که آن وقتیان و وجودیان وممکنتان و وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشد بواسطه آنکه هم چنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم می آید چرا بواسطه آنکه هرگاه اخص منعکس نشود واعم نیز منعکس نباشد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود و درین صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس صادق ست در بعضے صور مثلا هرگاه گوییم

لاشئ من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما صادق است پس هرگاه عکس آن نیز باشد این بوده باشد که لاشئ من المنخسف بقمر و این کاذب ست از جمیع جهات پس و قتیه عکس نداشته باشد

فصل عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف

چون مصنف فارغ شد از بحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض و عکس نقیض تبدیل نقیض طرفین قضیه است بمذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است و هرگاه که ملزوم صادق می آید لازم نیز صادق آید با بقای کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نقیض نیز موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه مثلاً هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان

او جعل نقیض الثانی اولا و عین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف

و متاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده اند که عکس نقیض آنست که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع با بقای صدق و مخالفة در کیف و این قید نکرده اند که نقیض موضوع را محمول سازند و بقای صدق شرط است بواسطه آنکه می خواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین و متاخرین عکس نقیض را کرده بیان کند و اینکه نقیض محمول را موضوع سازند و بقای صدق در هر دو جا بقول مصنف شرط است و در هر دو جا مشترک است پس ازین جهت بیان ایشان نکرده مثلاً هرگاه گوییم که کل انسان حیوان عکس نقیض او بر مذهب متاخرین صادق خواهد آمد که لاشئ من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است

وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی

ای فی عکس النقیض ۱۲

وحکم موجبات در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بدان مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع حکم سوالب دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متفاهم از عکس نقیض این معنی است و اینکه مذکور شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی باین معنے است که هم چنانکه در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس سالبه

کلیه می شود در اینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلی می شود بیان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه
کلیتین نشود سلب شیء از نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت در اینجا نیز
موجبه جزئیه عکس ندارد بواسطه آنکه می تواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه این
حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق آید کل انسان
حیوان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان و این ملتزم است که بعض اللاحیوان انسان بواسطه
آنکه سلب السلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان با اصل قضیه و گوییم
که بعض اللاحیوان انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه می دهد که بعض اللاحیوان حیوان و این سلب شیء
از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان سلب شیء از نفس لازم
می آید و این محال از نتیجه قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج
است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم
و سالبه جزئی است پس نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه است و هو المطلوب و اما الثانی بواسطه آنکه
هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لاالانسان عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض الانسان
لاحیوان و اما اینکه مقدم اعم باشد در این صورت نیز موجبه جزئیه منعکس نمی شود مثل قد یکون اذا کان
الشیء حیوانا کان لاانسان و عکس نقیض او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا
کان لاحیوان و آنچه قبل از این مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیت و کیفیت بود و اما عکس نقیض باعتبار
جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه دائما در عکس مستوی منعکس
میشوند بدائمه در اینجا نیز منعکس میشوند بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان
بالضرورة او بالدوام عکس صادق خواهد بود که کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلاانسان بالفعل و این مستلزم بعض اللاحیوان
انسان بالفعل است و هرگاه که این را ترکیب می کنیم با اصل قضیه و می گوییم که بعض اللاحیوان انسان
بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه می دهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة او
بالدوام و این کاذب است بواسطه آنکه بعد عکس نمودن سلب شیء است از نفس لازم می آید و این محال
از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه
مفروض الصدق است پس از صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسان دائما است صادق باشد

وهو المطلوب و همچنانکه در عکس مستوی سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس میشوند
بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان باعتبار جهت منعکس می شوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق آید کل
انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام انسان عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان
لاانسان بالدوام مادام که اگر صادق باشد نقیض او صادق خواهد بود که آن بعض اللاحیوان لیس بلا انسان
بالفعل حین هو لاحیوان ست واین مستلزم اینست که بعض الحیوان انسان حین هو لاحیوان بواسطه آنکه
سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه ترکیب کنیم این را با اصل و میگوئیم بعض الحیوان انسان
بالفعل حین هو لاحیوان یا کل انسان حیوان بالضرورة اما بالدوام مادام انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان حیوان
بالفعل ست واین کاذب است بواسطه آنکه سلب شیئی از نفس لازم می آید بعکس نقیض ن واین کذب نتیجه ست بواسطه اجزای قیاس
نیست بسبب آنکه شکل اول ست وشکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری
مفروض الصدق است و پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری باشد که بعض الحیوان انسان است
کاذب باشد پس ملزوم که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان
لاانسان است صادق باشد وهو المطلوب و هم چنانچه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس
می شوند بعرفیه لادائمه فی البعض در اینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس می شوند خاصتان بعرفیه
عامه لادائمه فی البعض مثلاً هرگاه صادق باشد که کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام مادام
کاتبا لادائما یعنی لاشئی من الکاتب متحرک الاصابع بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک
الاصابع لاکاتب بالدوام مادام لامتحرک الاصابع لادائما فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع لیس بالفعل
اما جزو اول که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم
عامتانست و عامتان لازم خاصتان است ولازم لازم شئی لازم آن شئی است اما جزو ثانی که لا
دوام فی البعض باشد چرا بواسطه آنکه لادوام فی البعض اشارت است ببعض متحرک الاصابع لیس
بلاکاتب بالفعل که اگر او صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لاکاتب دائما
واین منعکس بعکس می شوند نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع واین منافی لادوام اصل ست یعنی
لاشئی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لازم لادوام فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع لیس بلا
کاتب بالفعل صادق باشد

وبالعکس

یعنی حکم سوالب در عکس نقیض حکم موجبات وارده در عکس مستوی یعنی چنانچه موجبه خواه جزئیه

خواه کلیه باشد منعکس می شود بموجبه جزئیه و در عکس موجبه کلیه صادق نبود و در اینجا سالبه خواه کلیه خواه
جزئیه منعکس می شود بسالبه جزئیه و در عکس سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جایز است که
نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی در این صورت
سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلاً هرگاه صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان عکس او
سالبه کلیه که لا شئ من الحیوان بانسان است کاذب است زیرا که نقیض او که بعض الحیوان
لا انسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان لا حیوانا
عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشئ حیوان کان لا انسان باشد نیز کاذب است زیرا
که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشئ حیوانا کان لا انسانا باشد نیز صادق است آنچه مذکور
شد عکس نقیض بحسب گفته گذشته بود اما بحسب سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی
دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن اتمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان
و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس نمی شوند و ممکنتین عکس نداشتند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس
می شوند و ممکنتین عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشند و عامتان که مشروطه عامه و
عرفیه عامه باشند منعکس می شوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه بطریق عکس و طریق عکس آنست که
نقیض الی عکس نقیض عکس با اصل ملاحظه کنند دائره محال لازم می آید مثلاً هرگاه که صادق باشد
لا شئ من ج ب بالضرورة او بالدوام او بالضرورة ما دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب که اگر
صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس
ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس می شود بهمان موجبه کلیه عرفیه عامه
مثل کل ج ب بالدوام ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شئ من ج ب
باحد الجهات الاربع لیس کل ب بالدوام ما دام کاذب باشد پس ملزوم او که کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام ما دام لیس ب است کاذب باشد پس نقیضش و لیس بعض ما لیس ب
لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد و هو المطلوب و خاصتان که مشروطه خاصه
و عرفیه خاصه است منعکس می شوند بحینیه لا دائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض آنست که ذات موضوع
را شئ معین فرض کنیم و حمل کنیم بر وی وصف محمول و موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلاً هرگاه
صادق باشد که لا شئ من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما عکس نقیض او

لا شئ من الحیوان بلا انسان
کل لا حیوان لا انسان ۱۲
فلیس بعض حیوان
بعض لا شئ
من لا انسان
حیوان
بانسان ۱۲

صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائما اشارتست
ببعض ما لیس ب لیس ج بالفعل یا جزو اول که حینیه مطلقه است صادقست بواسطه آنکه حینیه
مطلقه لازم عامتین است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شی لازم آن شی است اما صدق
لا دوام بواسطه آنکه فرض کنیم ذات موضوع را که د است پس این صادق خواهد بود که لیس بالفعل بحکم جزو
اول اصل بود و لیس ج بالفعل نیز صادقست که اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دائمه است
صادق خواهد بود یعنی د ج دائما و این ملتزم آنست که د لیس ب ج دائما بواسطه آنکه در اصل
حکم کرده ایم بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادامی که ذات موضوع متصف بوصف موضوع
باشد پس هرگاه در اینجا که ذات موضوع که واقعست متصف بوصف موضوع باشد که ج است دائما محمول
که ب است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی
لا دوام اصل است که د ب بالفعل ست بواسطه آنکه لا دوام اصل متضمن است که کل ج ب بالفعل و
بالذات موضوع واقع شود و فرض کرده ایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما
کاذب باشد پس ملزوم او که د ج دائما است یا کاذب پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق
باشد و لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب ما لیس ج بالفعل
و هو المطلوب و وقتیتان که وقتیه و منتشره است و وجودیتان وجودیه لاضروریه و وجودیه لا دائمه
است و مطلقه عامه منعکس می شوند مطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شی من ج
ب فی وقت الطهر لا دائما او فی وقت ما لا دائما او بالفعل لا بالضرورة و بالفعل لا بالدوام او
بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل که اگر این نقیض صادق نباشد نقیض او صادق باشد که موجبه کلیه لا دائمیه است مثلا هرگاه
کل لیس ب لیس ج دائما و این منعکس می شود بعکس نقیض بهمان موجبه کلیه دائمه مثل کل
ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شی من ج ب یا احد الجهات الاربع الخمس پس
این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج دائما است
پس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب
و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید که انجا
بر فرس سوار می شود و بر حمار سوار نمی شود صادق خواهد که لا شی من الحمار بالفعل مرکوب زید بالامکان
و عکس نقیضش و صادق نیست که لیس بعض لا مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیضش

آن که موجبهٔ کلیه ضروریه است وصادق است یعنی کل مرکوب زید فرس بالفعل لا دائما بالضرورة

والبیان البیان والنقض النقض

وبیان در عکس نقیض مثل بیانست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس را ملاحظه می کردیم با اصل خواه بخلف وخواه بطریق عکس خواه بافتراض نتیج مستلزم محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض اصل را با اصل ملاحظه می کنیم خواه بخلف وخواه بطریق عکس خواه بافتراض مستلزم محال ست چنانچه معلوم شده ومادهٔ نقیض در عکس نقیض مثال مادهٔ نقیض است در عکس مستوی واین نیز معلوم شد فتذکر فلا نفصل

وقد بین انعکاس الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة ثمه الی العرفیة الخاصة بالافتراض

وقبل ازین مذکور شده در عکس نقیض که حکم موجبات در اینجا حکم سوالب است در عکس مستوی وحکم سوالب اینجا حکم موجبات وارد در عکس مستوی همچنانکه در عکس مستوی سالبهٔ جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض نیز موجبه جزئیه عکس نخواهد داشت وبیان این طریق کرده بود وحالا بیان می کنند که آن حکمی که بیان کردیم در غیر خاصتین بود از موجبهٔ جزئیه در عکس نقیض واز سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبه جزئیه وخاصتان سالبه جزئیه منعکس مے شوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبهٔ جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضرورة او بالدوام مادام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام مادام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است فرض می کنیم د در این صورت که ذات موضوع د است محال دارد که د صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید ود لیس ب مادام نیز صادق است بحکم جزو اول اصل ود ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل یعنی واین نیز می باید که صادق باشد که لیس ج مادام ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو ب وهرگاه که صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج واین تناقض جزو اول اصل ست

که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج هو ب پس نقیض او و لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود و هرگاه که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل و لیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب و این جزو اول عکس ست و اما لادوام عکس بواسطه آنکه چون صادق ست پس د چون که ب است بالفعل پس ج است بالفعل لیس صادق باشد مثل بعض ج ب بالفعل اینست مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو جزو اش صادق باشد و هو المطلوب و همچنان موجبه جزئیه خاصتان منعکس می‌شود بعکس نقیض یعنی خاصه مثلا هرگاه صادق باشد که بعض ج ب بالضرورت مادام ج لادائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض ما لیس لیس مادام لیس لادائما یعنی بعض ما لیس لیس بالفعل بواسطه آنکه فرض می‌کنیم ذات موضوع را که ج است و لیس ج بالفعل صادق است بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می‌باید و د ب مادام ج نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و لیس ب نیز بالفعل صادق ست بحکم لادوام اصل پس نیز می‌باید که صادق باشد و لیس ب مادام لیس ب که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو لیس ب و هرگاه که د ج باشد حین هو لیس ب د لیس ب خواهد بود حین ما ج و این منافات دارد بجزو اول اصل یعنی د ب مادام ج لیس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ج مادام لیس ب صادق باشد و چون صادق بود و لیس ب بالفعل بحکم لادوام اصل پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب و این جزو اول عکس است و چون صادق است د ج بالفعل صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل این لادوام عکس است پس عکس بهر دو جزو صادق باشد و هو المطلوب

فصل القیاس قول مولف من القضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع نمود در مبحث حجت و حجت استدلال ست بحال شئی بر حال شئی و این حجت بر سه قسم است قیاس و استقرا و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شئی بر حال شئی یا استدلال بحال کلی بر حال جزئی یا بحال جزئی بر حال کلی باشد و این را قیاس

می گویند مثلا هرگاه که استدلال کنیم بحال کلی که فاعل است بر حال جزئی وی که زید و عمرو است مثلا
گوییم که زید در مثل ضرب زید عمرو مرفوعست بواسطه آنکه فاعل ست و هر فاعلی مرفوعست پس نتیجه میدهد
که زید مرفوعست یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلی ست که آن جزئی جزئی آن کلی بوده باشد
واین را استقرا می گویند مثلا هرگاه که استدلال کنیم بآنکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حالت مضغ
فک اسفل را حرکت می دهند بر آنکه هر حیوانی در حالت مضغ فک اسفل را حرکت می دهد یا استدلال است
بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مشابه جزئی باشد این هر دو تحت کلی واحد و این را تمثیل می گویند مثلا
هرگاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار است
و این اسکار مشترک است میانه خمر و نبیذ پس نبیذ نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید یقین
بود و استقرا و تمثیل مفید ظن ازین جهت مصنف قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را
بآنکه قولیست یعنی مرکبیست از قضایا که لازم آید از وی بذاته قولی دیگر بعضی اعتراض کرده اند که قول
لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف جائز نیست
جواب گفته اند که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جائز نیست که یکی ازین دو معنی خلاف
مقصود باشد چه شاید که ذهن در آن صورت متوجه بخلاف مقصود شود اما در صورتی که هر دو معنی
ارادت توان کرد جائز است و این ازین قبیل است و نیز بعضی اعتراض کرده اند که قول مخصوص
است بمؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکبست جواب اینست که مؤلف مستدرک نیست بواسطه
آنکه مؤلف مرکبست که میانه اجزای وی الفت است و مناسبت باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس نمی گویند بلکه هر دو مرکب که در میان اجزای ایشان مناسبت
باشد قیاس می گویند و قول بمعنی است شامل جمیع اقوال مؤلف را از قضایا یا که گفته قضیه بسیط
که عکس لازم دارد بیرون رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست بلکه لم لذاته قول آخر که گفت قیاس
مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول را در قضیه اول موضوع سازند
در قضیه ثانی مثلا الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه می دهد که الف مساوی ج و چون
از قید لذاته بدر می رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است هر که قولیست مؤلف از قضایا یا
که لازم می آید ازو قول دیگر اما نه بالذات است بلکه بواسطه مقدمه اصلیه است مثال آنکه مساوی
مساوی شئی مساوی آن شئی است اگر لذاته می بود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمه
اصلیه و حال آنکه بعضی از و نتیجه نمی دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی دهد که الف نصف ج

له و دیگر نصف لب و ب نصف بج لازم نمی آید بالذات نصفیت الف ج بواسطه عدم صدق مقدمه خارجیه که آن نصف النصف نصف است ۱۲ عزیز حسن

بواسطه آنکه نصف نصف شئی نصف آن شئی نیست بلکه ربع اوست و درین مقام بعض اعتراض کرده اند که
این تعریف صادق است بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه قولیست مولف از قضایا که لازم می آید
ازو لذاته قولی دیگر جواب گفته اند بعضے اینکه ما گفته ایم مرکب از قضایا یا مراد قضایا صریحه اند و قضایا در
قضیه مرکبه صریحه نیستند بواسطه جزو بالادوام است بالاضرورت و آن اشارتست بقضیه دیگر و بعضے
برین جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس برو صادق
خواهد بود که قولی ست مولف از قضایا یا صریح و حال آنکه قضیه قیاس نیست وازین جهت بعض
عدول کرده اند ازین جواب و جواب چنین گفته اند که تنوین در قول آخر تنوین وحدتست یعنی لازم آید از و یک
قول و عکس قضایا یا مرکبه دو قولیست و بعضی برین جواب نیز اعتراض کرده که بعضے از قضایا ی مرکبه عکس
ایشان گاه است که یک قولی ست مثل وقتیان و منتشرتان و وجودیتان موجهتان که منعکس مے شوند بمطلقه
عامه و جواب ازین گفته اند اینکه تعریف کرده اند قیاس را باینکه قولیست مولف از قضایا که لازم آید از ان
مولف قول دیگر یعنی ازین دو مولف من حیث انه مولف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده از
دو وجودیتان من حیث انه مولف بلکه از جزو اول ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی

پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بماده یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد در قیاس
و بهیئته یعنی بهمان ترتیب و نسبت مذکوره باشد در قیاس اگرچه در حکم مخالفه باشد این را قیاس استثنائی
گویند بواسطه آنکه مشتمل ست بر کلمه استثنائی که لکن ست و آنرا قیاس استثنائی گویند و آن مرکب
از دو مقدمه مے باشد یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که نتیج وضع تالیست یا رفع تالی که نتیج
رفع مقدم باشد اما اینکه وضع مقدم نتیج وضع تالی مے باشد مثل کلما کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و اینکه رفع تالی نتیج رفع مقدم باشد
مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیس بطالعة

والا فاقترانی حملیا او شرطیا

یعنے و اگر چنین نباشد یعنے نتیجه مذکور نباشد در قیاس بماده و هیئته این را قیاس اقترانی
گویند و قیاس اقترانی بواسطه این می گویند که حد اوسط مقارن هر دو جزو مطلوب شده

و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه مفهوم او وجودیست بوده و مفهوم اقترانی عدمی و درین جا در احکام مقدم داشت بواسطه آنکه آن اقل تر است و اکثر احتیاج با قیاس اقترانی هر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزو هر دو اقترانی اگر هر دو حملی اند این را قیاس اقترانی حملی می گویند و اگر این چنین نباشد اعم ازانکه هر دو جزو قیاس شرطیه باشند یا یکی حملیه و دیگر شرطیه باشد این قیاس را اقترانی شرطی می گویند

و موضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر و محموله اکبر

اقترانی حملی را هم مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجوهی که قبل ازین مذکور شده ۰۰ و موضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی نام نهاده اند اصغر و محمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول می باشد و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم ازین موضوع می باشد و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است

والمتکرر اوسط

و آن جزوی که مکرر می شود میانه جزئین مطلوب آنرا اوسط می گویند ۰۰

و ما فیه الاصغر الصغری و الاکبر الکبری

و آن قضیه که مشتمل بر اصغر است انرا صغری میگویند و آن قضیه که مشتمل بر اکبر است انرا کبری می گویند

والاوسط اما محمول الصغری و موضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع

قیاس باعتبار مکرر اوسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد اوسط یا محمول است در صغری و یا موضوع است در کبری آنرا شکل اول خوانند مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این شکل بدیهی الانتاج است ازین جهت او را شکل اول گویند بواسطه آنکه اول مرتبه باد ...

می کند با حد اوسط محمول است هم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثانی می گویند بواسطه آنکه شریک است
با شکل اول در صغری بآنکه حد اوسط در صغری هر دو محمول است در کبری شکل ثانی و صغری اشرفست از
کبری بواسطه آنکه مشتمل ست بر اصغر و اصغر موضوعست و موضوع اشرف از محمول ست بواسطه
آنکه موضوع ذاتست و محمول صفت و ذات اشرفست از صفت یا آنست که حد اوسط موضوع است
هم در صغری و هم در کبری و این را شکل ثالث گویند بواسطه آنکه شریک شکل اول ست در کبری بآنکه
حد اوسط موضوعست در کبری یا هر دو و عکس اول که موضوع در صغری و محمول در کبری است این
را شکل رابع گویند بواسطه آنکه شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در کبری

ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها وکلیة الکبری

و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیة صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود
در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم می کنیم بآن چیزی که متصف باشد
باوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید پس باید که
صغری موجبه باشد تا اصغر متصف باوسط شود و مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیهٔ
حکم از اوسط باصغر و نیز می باید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد اتصاف او
باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان
فعلیه نیاید و کلیه کبری نیز شرطست بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر
در تحت اوسط بواسطه آنکه بعضی محکوم علیه باوسط شاید که غیر اصغر باشد فافهم و تفکر

ینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین بالضرورة

یعنی تا که نتیجه میدهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه در صغری همراه موجبه کلیه در کبری موجبتان را
یعنی موجبه کلیه نتیجه موجبه کلیه میباشد و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه نتیجه موجبه
جزئیه می باشد و همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری
نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما سالبه کلیه گاهیکه صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه
و اما سالبه جزئیه گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه باشد و نتائج شکل اول محصورات
اربعه اند بدیهی ست نزد مصنف چه هم صغری باین اعتبار محصورات اربع می باشد و کبری نیز باین اعتبار محصورات اربع

باشد هرگاه که در یکی دیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل میشود موجبهٔ کلیه با موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه یا سالبهٔ کلیهٔ سالبه جزئیه یا موجبهٔ جزئیه با موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ جزئیه سالبهٔ کلیه یا سالبهٔ جزئیه سالبهٔ کلیه با موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه یا سالبهٔ کلیه سالبهٔ جزئیه یا سالبهٔ جزئیه موجبهٔ کلیه یا موجبهٔ جزئیه سالبهٔ کلیه یا سالبهٔ کلیه جزئیه پس باین اعتبار شانزده احتمال شد اما دوازده احتمالات ساقط میشود ازین احتمالات هشت احتمال ساقط میشود بشرط اول که ایجاب است صغری سالبهٔ کلیه با چهار تا صغری سالبهٔ جزئی با چهار تا از قید کلیهٔ کبری چهار دیگر ساقط می شود صغری موجبهٔ کلیه کبری موجبهٔ جزئی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبهٔ جزئی صغری موجبهٔ جزئی کبری موجبهٔ جزئی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبهٔ جزئی پس ازین احتمالات مذکوره چهار ماند صغری موجبه کلی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ کلی کبری سالبه کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبه کلی و این طریق اسقاط است و اما طریق تحصیل آنست که شرط کرده شده که صغری موجبه باشد و کبری کلیه باشد و صغری که موجبه باشد موجبهٔ کلی می باشد و موجبه جزئی و کبری که کلیه باشد سالبه کلی خواهد بود و موجبهٔ کلی پس دو صغری را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال می شود صغری موجبهٔ کلی کبری موجبه کلی صغری موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبهٔ کلی صغری موجبهٔ جزئی کبری سالبه کلی

وفی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری

و در شکل ثانی شرط کرده اند اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس نشده اند بود که هر دو موجبه باشند اختلاف در نتیجه لازم آید مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترتیب کنیم بهیئت شکل ثانی گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب است پس اختلاف لازم می آید که موجبتین عقیم است و از دو سالبه نیز نتیجه نمی دهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه بجای لا شیء من الناطق بحجر گوییم لا شیء من الفرس بحجر حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس پس در سالبه نیز نتیج نموده باشد بواسطه آنکه هرگاه ترکیب کنیم لازم می آید اختلاف و اختلاف سبب عقم است و همچنین شرط است در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری

کلی نباشد همان گاه حق ایجاب ست وگاه حق سلب مثلا الحیوان گوئیم که کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب ست که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوئیم حق سلب ست که لا شئ من الانسان بفرس

مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری

وبا این شرط که اختلاف در کیف و کلیه کبری است احد الشرطین که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری است نیز می باید که باشد و مراد بدوام صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد بانعکاس سالبه کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد و دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری شرط است بواسطه آنکه اگر هر دو ازینها مفقود باشد یعنی صغری ضروریه و دائمه نباشد یکی از قضایای سیزده گانه خواهد بود و اخص ازانها مشروطه خاصه است و سالبه کبری منعکس نشود یعنی یکی از هشت منعکس نباشد پس یکی از قضایای تسعه خواهد بود و اخص ازینها وقتیه است و هرگاه مشروطه خاصه صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه گوئیم که لا شئ من المنخسف بمضئ ما دام منخسفا لا دائما و کل قمر مضئ بالضرورة فی وقت التربیع درانجا حق ایجاب است که کل قمر منخسف و هرگاه که بجای کل قمر منخسف کل شمس مضئ گوئیم حق سلب ست که لا شئ من المنخسف بشمس پس هرگاه که ترکیب مشروطه خاصه با وقتیه کنیم ازین ترکیب اختلاف حاصل می شود پس نتیجه نه دهد و هرگاه که اخص نتیجه نه دهد اعم نتیجه نخواهد داد بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است

وکون الممکنة مع الضروریة او کبری مشروطة

وبا این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید که اگر کبری ممکنه باشد صغری ضروریه باشد واگر صغری ممکنه باشد کبری ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه اما آنکه کبری اگر ممکنه باشد صغری می باید که ضروریه باشد بنابر آنکه معلوم شده از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکنه نباشد یکی از هشت منعکس سوالب نخواهد بود پس دوام صغری یعنی باید که ضروریه باشد یا دائمه و بنابر شرط ثانی دائمه باید رد می رود بواسطه آنکه هرگاه صغری دائمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم می آید و اختلاف موجب عقم است پس از ترکیب

صغرے دائمہ وکبری ممکنہ نتیجہ حاصل نشود مثلا ہرگاہ گوئیم کہ کل رومی ابیض دائما ولاشی
من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل رومی رومی وہرگاہ کہ بجای لاشی
من الرومی گوئیم ولاشی من الہندی حق سلب است یعنی لاشی من الرومی بہندی پس صغری
دائمہ یا کبری ممکنہ نتیجہ ندہد پس انتاج کبری ممکنہ منحصر شد در صغری ضروریہ واما اینکہ اگر صغری ممکنہ باشد
کبرے چرا می باید کہ ضروریہ باشد یا مشروطہ عامہ یا مشروطہ خاصہ بواسطہ آنکہ درین صورت صغری
دائمہ ست پس کبری باید کہ یکی از سوالبش منعکس باشد و از ضروریہ دائمہ ومشروطہ عامہ ومشروطہ خاصہ
وعرفیہ عامہ وعرفیہ خاصہ است اما صغری ممکنہ یا کبرے ضروریہ ومشروطہ خاصہ می تواند بود
ویا دائمہ وعرفیہ عامہ عرفیہ خاصہ نمی تواند بود بواسطہ آنکہ اختلاف لازم می آید اما صغری ممکنہ
وکبرے دائمہ نتواند بود بواسطہ آنکہ ہرگاہ کہ گوئیم کل رومی اسود بالامکان ولاشی من الرومی باسود
دائمہ حق ایجاب است کہ کل رومی رومی وہرگاہ بجای لاشی من الرومی لاشی من الزنگی گوئیم
حق سلب یعنی است لاشی من الرومی بزنگی وہرگاہ کہ دائمہ کہ اخص از عرفیہ عامہ است نتیجہ نباشد
پس با عرفیہ عامہ نیز نتیجہ نخواہد بود بواسطہ آنکہ عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است
اما اینکہ صغری ممکن با کبری عرفیہ خاصہ نتواند بود بواسطہ آنکہ اختلاف لازم می آید کہ موجب
عقیم ست مثلا ہرگاہ گوئیم لاشی من المنخسف منطلم بالامکان وکل منخسف منطلم دائما مادام
منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل منخسف منخسف وہرگاہ کہ بجای کل منخسف
کل منکشف منطلم مادام منعکس لا دائما گوئیم حق سلب ست کہ لاشئ من المنخسف بمنکشف

ینتج الکلیتان سالبۃ کلیۃ والمختلفتان فی الکم ایضا سالبۃ جزئیۃ

شروب محتملہ در شکل ثانی شانزدہ است بواسطہ آنکہ در صغری محصورات اربع محتمل ست ودر
کبرے نیز محصورات اربع محتمل ست پس ہرگاہ چہار را در چہار ضرب می کنم شانزدہ حاصل می شوند
وبقید اختلاف در کیف ہشت احتمال بیرون می رود یعنی صغری موجبہ کلی یا کبری موجبہ کلی وموجبہ جزئی
صغری یا موجبہ جزئی کبری موجبہ کلی صغری یا موجبہ جزئی کبری یا موجبہ جزئی صغری یا موجبہ
کلی کبرے سالبہ کلی یا کبری سالبہ کلی سالبہ جزئی صغری یا سالبہ جزئی کبری سالبہ جزئی صغری یا سالبہ
کلی کبرے سالبہ جزئی صغری یا سالبہ جزئی کبری وبقید کلیہ کبری چہار دیگر بیرون می رود اینکہ کبری
موجبہ جزئی باشد یا صغری سالبہ کلی ویا سالبہ جزئی واینکہ کبرے سالبہ جزئی باشد یا صغری

موجبه کلی و دو موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئی وکبری سالبه کلی صغری سالبه کلی وکبری موجبه کلی صغری سالبه جزئی یا کبری موجبه کلی و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة آنست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلی صغری سالبه کلیه کبری و سالبه کلی صغری یا موجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری یا سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد لاشیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری لاشیء من انسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه می دهد سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئی صغری یا موجبه کلیه کبری نتیجه می دهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه می دهد بعض الحیوان لیس بناطق

بالخلف او عکس الکبری

بعض الحیوان فرس ولاشیء من الانسان بفرس بعض الحیوان لیس بانسان یعنی انتاج کلیتان سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف اثبات می توان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه درین شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع شود وکبری این شکل چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل واقع شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در ضرب اول بواسطه آنکه می گوئیم که کل انسان حیوان ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم وکبری ضرب اول که لاشیء من الانسان بحجر است کبری سازیم و چنین گوئیم که بعض الانسان حجر ولاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد بعض الانسان لیس بحیوان و این نقیض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه می گوئیم لاشیء من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس و هرگاه که این را صغری سازیم وکبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم

چنین گوییم بعض الانسان فرس وکل فرس صهال نتیجه می دهد که بعض الانسان صهال و این مناقض
صغری است که لاشئ من الانسان بصهال و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه
می گوییم بعض الانسان حیوان ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه می دهد که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این
نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه که این را
صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را چنین گوییم کل انسان حجر ولا شئ من الحجر
بحیوان نتیجه میدهد که لا شئ من الانسان لیس بحیوان و این مناقض صغری است که
و کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه میگوییم لاشئ من الانسان بصهال
و کل فرس صهال نتیجه میدهد که لاشئ من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب ثانی
که کل فرس صهال است کبری سازیم و چنین گوییم که بعض الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه میدهد که
بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است که لاشئ من الانسان بصهال اما جریان دلیل
خلف در ضرب ثالث بواسطه آنکه می گوییم بعض الانسان حیوان ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل انسان حجر و هرگاه این ضرب ثالث را یعنی لاشئ من الحجر بحیوان کبری سازیم و چنین
گوییم کل انسان حجر ولاشئ من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لاشئ من الانسان بحیوان و این مناقض
صغری است که بعض الانسان حیوان و اما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی و ثالث
بواسطه آنکه می گوییم بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان
لیس بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این ضرب رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم و چنین گوییم که کل حیوان ناطق و کل ناطق انسان نتیجه میدهد که کل حیوان انسان
و این نقیض صغری است که بعض الحیوان لیس بانسان و این محال که در جمیع امور مذکوره لازم
آمده نه از هیات قیاس است بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری
نیز نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم
آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل باشد و حق باشد و هو المطلوب و دلیل عکس کبری در ضربی است
که صغری آن ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته آن صغری بعد از عکس کبری

که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز می باید
که کبرے آن ضرب یعنی سالبه کلیه باشد یا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته باشد
که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب
ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه
کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبری شکل اول ندارد و در صغرے
او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبرے
در ضرب ثانی شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبرے است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که از ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول
شکل ثانی جاری ست بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکبست از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه
کلیه پس کبرے او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد بنفسها پس کبری شکل اول واقع
تواند شد و صغرے او چون که موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری که
صغری شکل اول واقع شود مثلاً هرگاه گوئیم کل انسان حیوان و لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه می دهد
که لاشیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری این ضرب را که لاشیء من الحجر بحیوان است
بلاشیء من الحیوان بحجر و چنین می گوئیم کل انسان حیوان و لاشیء من الحیوان بحجر نتیجه می دهد که لاشیء من
الانسان بحجر و هو المطلوب بهمین بیان مذکور دلیل عکس کبری در ضرب ثالث شکل ثانی که مرکبست
از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری جاری است مثلاً هرگاه که گوئیم بعض الانسان حیوان و
لاشیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبرے این ضرب
را که لاشیء من الحجر بحیوان است بلاشیء من الحیوان بحجر و چنین میگوئیم بعض الانسان
حیوان و لاشیء من الحیوان بحجر نتیجه مے دهد که بعض الانسان لیس بحجر و هو المطلوب

او الصغرے ثم الترتیب ثم عکس النتیجه

و دلیل عکس صغری پس بعکس ترتیب باین طریق که عکس صغری را کبری سازیم و کبرے را
صغری سازیم پس نتیجه می دهد و این نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود و جاری نیست الا در ضربی
که در و صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود
و کبری آن ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود و بعد از عکس

ترتیب لیس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبهٔ کلیهٔ صغری است و سالبهٔ کلیهٔ کبری جاری نباشد چه
صغری او چون موجبهٔ کلیه است منعکس خواهد شد موجبهٔ جزئیه کبری شکل اول واقع نمی تواند شد
چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبهٔ کلیه است نیز صغری شکل اول نمی تواند بود لیس عکس صغری
ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب از موجبهٔ
جزئیهٔ صغری است و سالبهٔ کبری جاری نیست بهمین بیان که گذشت در ضرب اول و در ضرب رابع
که مرکب از سالبهٔ جزئیهٔ صغری است و موجبهٔ کلیهٔ کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این
ضرب ایجاب آنکه موجبه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او چرا بواسطه
آنکه چون جزئیه است صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی شکل ثانی
که مرکب از سالبهٔ کلیه صغری است و موجبهٔ کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون کبری این ضرب
موجبه است لیس می تواند بود که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون سالبهٔ کلیه است و سالبه
کلیه منعکس میشود صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
لاشیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه می دهد که لاشیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس میکنیم صغری این ضرب را که لاشیء من الانسان بفرس است بلاشیء من الفرس بانسان
و این عکس را که لاشیء من الفرس بانسان است کبری می سازیم و کبری این ضرب را که کل صهال
فرس است صغری می سازیم و چنین می گوییم که کل صهال فرس و لاشیء من الفرس بانسان
نتیجه میدهد لاشیء من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس می کنیم بلاشیء من الانسان بصهال فهو المطلوب

وفی الثالث ایجاب الصغری وفعلیتها

و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است اما ایجاب صغری بواسطه آنکه اگر صغری شکل
ثالث سالبه باشد کبری موجبه خواهد بود یا سالبه بهر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هرگاه
که موجبه باشد مثلا لاشیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان در اینجا حق ایجاب است که کل فرس حیوان و
هرگاه که بجای حیوان ناطق نهیم و گوییم که کل انسان ناطق حق ایجاب سلب است که لاشیء من الفرس بناطق
و اما هرگاه که سالبه باشد نیز گاه حق ایجاب است و گاه حق سلب مثلا هرگاه گوییم لاشیء من
الانسان بفرس و لاشیء من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال و هرگاه که بجای
صهال حمار نهیم و گوییم لاشیء من الانسان بحمار حق سلب است که لاشیء من الفرس بحمار و فعلیه صغری نیز

نیز شرطیست بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکن باشد حکم متعدی نمی شود وازا وسط باصغری بواسطه آنکه
در کبری ما حکم کرده ایم بآن چیزی که صادق آید بر اوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف عنوانی بالفعل می باید پس هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بران چیزی که صادق آید اصغر بوده
بالامکان پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد وحکم از اوسط متعدی نشود باصغر مثلاً کل حمار مرکوب زید
بالامکان وکل حمار ناطق ودراین مثال نمی توانیم گفت که بعض مرکوب زید ناطق بواسطه آنکه فعلیه صغری مختلف

مع کلیة احدیهما

وناچار است باین هر دو شرط کلیه احدی المقدمتین اگر هر دو جزئی باشند احتمال دارد که بعضی از اوسط
که محکوم علیه است با کبری غیر آن بعضی باشند که محکوم علیه است با صغری پس لازم نیاید
متعدی حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانی
که فرس است متعدی نشده است ببعض حیوانی که محکوم علیه است بانسانیت

لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة

یا نتیجه دهد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه کبری وموجبه جزئیه صغری با موجبه کلیه
کبری وعکس یعنی عکس ثانی که موجبه کلیه صغری است با موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه

ومع السالبة الکلیة

یعنی این موجبتان که موجبه کلیه وموجبه جزئیه صغری باشد با سالبه کلیه کبری

او الکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة بالخلف

یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنی نتیجه سالبه جزئیه می دهد پس ضروب
محتمل در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغری می تواند که محصورات اربع باشد وکبری نیز
محصورات اربع صغری چهار احتمال پیدا کرد وکبری نیز چهار احتمال وچهار را هرگاه در چهار ضرب
می کنیم شانزده احتمال می شود پس بقید ایجاب صغری درین شکل ثالث هشت بیرون می روند
صغری سالبه کلیه با چهار کبری وصغری سالبه جزئیه با چهار کبری واز قید کلیه احدیهما دو احتمال بیرون رفت

موجبه یا موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری یا سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال بماند صغری موجبه
کلیه کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه
کلیه و این طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل می شود
صغری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و از کلیه احد بهما ستة تا حاصل می شود هرگاه دو کلیه باشند یا صغری کلیه
باشند و کبری جزئیه یا صغری جزئیه و کبری کلیه آن دو اول را بهرگاه یا سه ضرب می کنیم شش احتمال
حاصل میشود صغری موجبه کلیه یا چهار احتمال صغری موجبه جزئیه یا دو احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه
کلی بالخلف چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون
بدیهی الانتاج نبود در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری است در جمیع ضروب ستة
شکل ثالث مراد بدلیل خلف از جا آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه
کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثال کل ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا و اگر این را کبری می سازیم و صغری اصل
را صغری می سازیم و می گوئیم کل ج ب ولاشئ من ب ا این نتیجه می دهد که لاشئ من ج ا
و این منافی کبری اصل است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه
در اینجا نیز دلیل خلف جاری ست مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه می دهد که بعض ب ا و این
صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا
و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوئیم بعض ج ب ولاشئ من ب ا
نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب و بعض ج ا
نتیجه می دهد که بعض ب ا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که لاشئ من ب ا
و این را کبری می سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم کل ج ب ولاشئ من ب ا نتیجه
می دهد که لاشئ من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری سالبه کلیه درینجا نیز دلیل خلف جاری است مثل کل ج ب ولاشئ من ج ا نتیجه می دهد که
بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می
سازیم و صغری اصل را صغری و می گوئیم بعض ج ب و کل ب ا نتیجه می دهد که بعض ج ا

و این مناقض کبری اصل است یعنی لاشئ من ج ا لکل ج ب او کل ج ا نتیجه می دهد که کل ب ا آ
نتیجه او هرگاه که صغرے موجبه کلیه باشد وکبری سالبه جزئیه درانجا نیز دلیل خلف جاری است
مثل کل ج ب وبعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض
او صادق خواهد بود که کل ب ا این را کبری می سازیم و صغرے اصل را صغری و می گوییم کل
ج ب و کل ب ا فکل ج ا و این مناقض کبری اصل است که بعض ج لیس ا و این مناقض
نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب است بواسطه آنکه هیأت شکل قیاس نیست بواسطه آنکه شکل
اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه صغری هم نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد

او عکس الصغرى

یا آنست که صغری را عکس کنیم تا بازده شکل اول شود و نتیج مطلوب باشد و عکس صغری گاه هست
که صغری موجبه باشد شکل اول تواند بود و کبرے کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این رجوع
ضربها می رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری
موجبه کلیه یا سالبه کلیه و در ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه

او الكبرى ثم الترتيب ثم النتيجة

یا آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا در شکل اول شود و نتیجه بدهد پس عکس نتیجه کنیم تا
مطلوب حاصل شود و این گاه است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد هرگاه که عکس
ترتیب کنیم موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد واگر کلیه کبری شکل اول واقع شود و این در موجبه
کلیه صغری یا موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبرے می رود بواسطه آنکه
درین هردو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و هرگاه صغری موجبه کلیه
باشد وکبری موجبه کلیه است مثل کل ج ب و کل ا ج فبعض ب ا بواسطه آنکه کبری که کل
ا ج است چون عکس سے کنم بعض ا ج می شود و این را صغرے می سازیم و صغرے اصل
را کبری و مے گوییم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس می شود بعض ب ا و
هو المطلوب و نیز درین قیاس هرگاه صغرے موجبه کلیه باشد وکبری موجبه جزئیه

وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما

وشرط کرده اند در شکل رابع احد الشرطین ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان در کیفیت با کلیه احدهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشند یا هر دو مقدمه سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری جزئیه یا اختلاف در کیفیت با جزئیه مقدمتین وبه تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقیم باشد اما آنکه هر دو سالبه باشند مثل لا شیء من الانسان بفرس ولا شیء من الحمار بانسان حق سلب ست و هرگاه بجای لا شیء من الحمار بانسان گوییم لا شیء من الصهال بانسان حق ایجاب است اما آنکه هر دو موجبه باشند یا جزئیه صغری بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان انتاج حق ایجاب است که کل انسان ناطق واگر بجای کل ناطق حیوان کل فرس حیوان گوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس واما اینکه هر دو مختلف در کیفیت باشند یا جزئیه هر دو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق انسان بعض الحیوان لیس بناطق انتاج حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان واگر بجای بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوییم انتاج حق سلب ست که بعض الانسان لیس بفرس یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس وبعض الانسان حیوان انتاج حق ایجاب است که بعض الفرس حیوان واگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوییم خلف سلب ست که بعض الفرس لیس بناطق وضروب منتجه در شکل رابع هشت ست بواسطه آنکه در این شکل شانزده احتمال است ازو چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط می شود هر دو سالبه کلیه و هر دو سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه یا عکس وبقید از کلیه صغری دو احتمال دیگر ساقط می شود صغری موجبه جزئیه یا کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه وبقید اختلاف در کیفیت با کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط می شود صغری سالبه جزئیه لیس صغری که باقی مانده اند هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه فافهم

لتنتج الموجبة الكلية مع الاربع والجزئية مع السالبة الكلية والسالبتان مع الموجبة الكلية وكليتهما مع الموجبة الجزئية جزئية موجبة ان لم يكن سلب والا فسالبة

تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه کبری یا سالبه جزئیه کبری و نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه را اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه سالبه کلیه است و این در ضرب ثالث است یا سالبه جزئیه و این در باقی ضروب است

بالخلف

و انتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت می شود و دلیل خلف در پنج ضرب اول می رود اما در ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه صادق خواهد بود مثل لا شیء من ج ا این را کبری می سازیم بواسطه آنکه کلیه است کبری شکل اول صادق خواهد بود و صغری ضرب اول چون موجبه است صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که لا شیء من ب ا و این منعکس می شود بلا شیء من ا ب و این منافی کبری است که کل ا ب و اما در ضرب ثانی مثل کل ج ب و بعض ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ا اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی لا شیء من ج ا و این را بهمان طریق کبری می سازیم و صغری اصل را صغری می سازیم و می گوییم که کل ب ج و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد بلا شیء من ب ا و این منعکس می شود بلا شیء من ا ب و این مناقض کبری اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج و کل ا ب نتیجه می دهد که لا شیء من ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه است بواسطه آنکه موجبه جزئیه را صغری می سازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است کبری می سازیم و می گوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج ب و این منعکس می شود ببعض ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لا شیء من

ب ج اما در ضرب رابع مثل کل ب ج ولا شئ من اب فبعض ج لیس ا
که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل
ج ا و این چون موجبه است صغری می سازیم و کبری اصل چون سالبه کلیه است کبری
می سازیم و می گوییم که کل ج ا ولا شئ من اب نتیجه میدهد که لا شئ من ج ب و این منعکس میشود
بلا شئ من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج و نیز می تواند بود که نقیض نتیجه
بواسطه آنکه کلیه است او را کبری و صغری اصل که موجبه است صغری سازیم و چنین گوییم که کل
ب ج وکل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا و این منعکس میشود ببعض اب و این مناقض کبری
اصل است یعنی لا شئ من اب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولا شئ من اب فبعض ج
لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون
موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل چون کلیه است کبری می سازیم و میگوییم که کل ج ا ولا شئ
من اب نتیجه میدهد که لا شئ من ج ب است و این منعکس میشود بلا شئ من ب ج و این مناقض
صغری اصل است یعنی بعض ب ج و نیز می تواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه
کلیه است کبری می سازیم و صغری اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوییم بعض ب
ج وکل ج ا فبعض ب ا و این منعکس میشود ببعض اب و این مناقض کبری اصل است
یعنی لا شئ من اب و دلیل خلف در سه ضرب باقی نمی رود و اما در ضرب سادس بواسطه آنکه
چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را
با کبری اصل هرگاه ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و این نتیجه را چون عکس کنیم موجبه جزئیه
مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است جزئیتان
متناقضتان نیستند و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه چون نتیجه درینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض
او که موجبه کلیه باشد هرگاه با صغری اصل ضم کنیم باینکه او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری
سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس کنیم موجبه جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد
بود بواسطه آنکه موجبتان متناقضتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه درینجا نیز چون نتیجه
سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل ضم می توان کرد و نه با کبری
اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغری اصل سالبه است و صغری شکل اول می باید که موجبه باشد و اما
کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول می باید که کلیه باشد

او لعكس الترتيب ثم النتيجة

یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب بانیکه صغرے را کبری سازیم وکبرے را صغری پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب ودلیل عکس ترتیب درضرب اول ودرضرب ثانی ودرضرب ثالث ودرضرب ثامن می رود ودرباقی نمی رود اما درضرب اول مثل کل ب ج وکل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری می سازیم وکل ب ج که صغری است کبری میسازیم ومیگوییم کل ا ب وکل ب ج نتیجه میدهد که کل ا ج واین منعکس می شود ببعض ج ا وهو المطلوب واما درضرب ثانی مثل کل ب ج وبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبرے است صغرے می سازیم وکل ب ج که صغری است کبرے می سازیم ومی گوییم بعض ا ب وکل ب ج نتیجه میدهد که بعض ا ج واین منعکس می شود ببعض ج ا وهو المطلوب واما درضرب ثالث مثل لاشئ من ب ج وکل ا ب فلاشئ من ج ا بواسطه آنکه کل ا ب که کبرے است صغری میسازیم ولاشئ من ب ج که صغری است کبرے میسازیم ومیگوییم کل ا ب ولاشئ من ب ج نتیجه میدهد که لاشئ من ا ج واین منعکس می شود بلاشئ من ج ا وهو المطلوب واما درضرب ثامن مثلا لاشئ من ب ج وبعض ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض ا ب که کبری است صغری می سازیم ولاشئ من ب ج که صغری است کبری می سازیم ومیگوییم بعض ا ب ولاشئ من ب ج نتیجه میدهد که بعض ا لیس ج واین منعکس می شود ببعض لیس ا وهو المطلوب واین نتیجه سالبه جزئیه است گاهی منعکس می شود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس ندارد واما آنکه عکس ترتیب درباقی ضروب نمی رود واما درضرب رابع وخامس وسابع بواسطه آنکه کبری ایشان سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع نمی شود واما درضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است وجزئیه کبری شکل اول واقع نمی شود

او لعكس المقدمتين

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس مقدمتین بانیکه عکس صغری را صغری سازیم وعکس کبری را کبری تا حاصل شود قیاس بر هیئت شکل اول ومنتج مطلوب باشد واین دلیل عکس مقدمتین درضرب رابع ودرضرب خامس می رود ودرباقی ضروب نمی رود واما درضرب رابع مثل

کل ب ج ولاشئ من اب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لاشئ من اب است عکس می کنیم بلاشئ من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم و لاشئ من ب ا را کبری و می گوئیم بعض ج ب ولاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولاشئ من اب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لاشئ من اب است عکس می کنیم بلاشئ من ب ا و بعض ج ب را صغری می سازیم ولاشئ من ب ا را کبری و می گوئیم بعض ج ب ولاشئ من ب ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب و باقی ضروب که آن ضرب اول و ثانی و ثالث و سادس و سابع و ثامن است نمی رود اما در ضرب سابع مثل کل ب ج وبعض الیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس می کنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که بعض الیس ب است عکس می کنیم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم بعض ج ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و بعض ب لیس ا و هو المطلوب و اما آنکه در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب اول و ثانی بواسطه آنکه چون کبری این هر دو ضرب موجبه است و موجبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع نمی شود چه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد و اما در ضرب ثالث و سادس و ثامن بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و سالبه صغری شکل اول واقع نمی شود و کبری این ضروب موجبه است و موجبه منعکس می شود بجزئیه و جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه است و جزئیه صلاحیت کبرویت اول ندارد در کل

او بالرد الی الثانی بعکس الصغری

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را باینکه رد کنیم بشکل ثانی بواسطه عکس صغری و عکس صغری در ضرب ثالث و ضرب رابع و ضرب خامس و ضرب سادس جاری است و در باقی ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثلا لاشئ من ب ج و کل اب فلاشئ من ب ا بواسطه آنکه صغری اصل را که لاشئ من ب ج است عکس می کنیم بلاشئ من ج ب و میگوئیم لاشئ من ج ب و کل اب نتیجه می دهد لاشئ من ج ا هو المطلوب و اما در ضرب رابع مثل کل

ب ج ولا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که ب ج است عکس می کنیم بعض ج ب و می گوئیم بعض ج ب ولا شئ من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم بعض ج ب و می گوئیم بعض ج ب ولا شئ من ا ب نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب اما در ضرب سادس مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس نمی کنیم صغری اصل را که بعض ب لیس ج است بعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین باشد و گوئیم بعض ج لیس ب وکل ا ب نتیجه می دهد که بعض ج لیس ا و هو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمی رود اما در ضرب اول و ثانی بواسطه آنکه در ایشان هر دو مقدمه موجبه است و در شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان نرود واما در ضرب سابع و ثامن بواسطه آنکه کبری ایشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس عکس صغری در ایشان نیز نرود

او الثالث بعکس الکبری

یا اثبات می کنیم انتاج ضروب شکل رابع را به شکل ثالث بانکه کبری اصل را عکس کنیم و عکس کبری در ضرب اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاری است و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ا و کل ا ب یا کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه عکس کنیم کل ا ب را یا بعض ا ب را به بعض ا ب و می گوئیم کل ب ج و بعض ب ا نتیجه می دهد بعض ج ا و هو المطلوب واما در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج ولا شئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس می کنیم کبری اصل را که لا شئ من ا ب است به لا شئ من ب ا و می گوئیم کل ب ج یا بعض ب ج ولا شئ من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب واما در ضرب سابع مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل را که بعض ا لیس ب است عکس می کنیم بعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است و می گوئیم کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه می دهد بعض ج لیس ا و هو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب که آن ضرب سادس و ثامن است نمی رود بواسطه آنکه صغری این ضروب سالبه است و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد عکس کبری در باقی ضروب نرود

وضابطه الشرائط الاربعة انه لا بد اما من عموم موضوعیتها الاوسط

چون مصنف اشکال اربعه را با شروط و تفصیل ذکر کرده خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج که هرگاه شخصے آنرا ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است بانه و این را ضابطه نام نهاده بواسطه آنکه ضابطه جمیع اشکال اربعه است وگفت قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط موضوع واقع شده باشد عموماً یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است و اوسط موضوع کبری واقع می شود پس عموم موضوعیه اوسط باشد و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع می شود و کلیه احدی المقدمتین شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیه اوسط باشد و شامل شش ضرب شکل رابع نیز باشد بواسطه آنکه در شکل رابع حد اوسط موضوع صغری می شود و در شش ضرب او نیز کلیه صغری هست پس عموم موضوعیه اوسط باشد درین شش ضرب اول آنکه صغری موجبه کلیه وکبری موجبه کلیه ضرب ثانی آنکه صغری موجبه کلیه و کبرے موجبه جزئیه ضرب ثالث که صغرے سالبه کلیه باشد وکبرے موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه کلیه ضرب سادس که صغری موجبه کلیه باشد وکبری سالبه جزئیه و ضرب خامس که صغری سالبه کلیه نباشد وکبری موجبه جزئیه هست این هر دو نیز شش اند ولیکن از بیان ضرب خامس و سادس باشد

مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله على الاكبر

و در قیاس منتج همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط یا ملاقات اوسط با اصغر بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم از آنست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این آنست یا آن این است و درین اشاره است بایجاب صغری و ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه آنکه در شکل اول صغری اش هم موجبه باشد و هم فعلیه و در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر است و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست زیرا که در شکل ثالث ملاقات اوسط با اصغر هست بالفعل زیرا که شرط است که صغری او هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات در شکل ثالث باین طریق است که اوسط موضوع صغری واقع شده است و شامل ... در شکل رابع ... است که صغری او موجبه باشد ...

ملاقات اوسط با اصغر هست و این ملاقات بالفعل ست زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه
مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشند لیکن شامل دو ضرب که صغری او سالبه باشد زیرا که
دران صورت ملاقات اوسط با اصغر هست بواسطه آنکه از ملاقات اتحاد فهم میشود و در صورتیکه
صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این در ضرب ثالث ست که صغری سالبه کلیه
باشد و کبری موجبه کلیه و در ضرب ثامن ست که صغری سالبه کلیه است و کبری موجبه جزئیه اگرچه در صورت
ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست زیرا که کبری موجبه است و درین هر دو عموم
موضوعیة اوسط واقع شده است پس درین دو ضرب شکل رابع عموم موضوعیة اوسط باشد یا حمل
اوسط بر اکبر و در دو ضرب اول که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و صغری موجبه کلیه و
کبری موجبه جزئیه است هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل ست و هم حمل اوسط بر اکبر ست و قصور
لازم نمی آید چه این هر دو تردید بر سبیل منع خلو ست یعنی قیاس نتیجه خالی از احد الامرین نمی تواند بود
و می باید که جامع هر دو هم باشد و بعضی اعتراض کرده اند که چرا ملاقات للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر نگفت و نگفت او للاکبر با آنکه احصر بود و جوابست آنکه مراد از حمل بر اکبر نیست که اکبر موضوع
واقع میشود و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر گفت اعم ازین می شد که اکبر موضوع واقع شود
یا محمول لازم می آید که در بعضی جاها که اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط
موضوع کبری موجبه کلیه واقع میشود مثلا هرگاه که صغری او سالبه بوده باشد نتیجه دهد چه عموم موضوعیة
اوسط یا ملاقات اوسط با اکبر درو متحقق ست و حال آنکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد
نتیجه نمیدهد پس ازین جهت مصنف حمله علی الاکبر گفت و نگفت و ملاقاته للاکبر

و اما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف فی الکیف

یعنی ناچارست قیاس نتیجه را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیة اوسط با احد قیدین چنانچه مذکور
شد یا عموم موضوعیة الاکبر یعنی آنکه اکبر موضوع واقع شده باشد و عموما باین معنی که حکم
بر جمیع افراد اکبر شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و این کبری قضیه کلیه باشد
و درین مسائل جمیع ضروب شکل ثانی ست زیرا که در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه می شود
پس اگر موضوع کبری باشد و کلیه کبری در شکل ثانی شرطست پس عموم موضوعیة الاکبر باشد و شامل
دو ضرب شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه باشد

وضرب سادس که صغری سالبهٔ جزئیه و کبری موجبهٔ کلیه باشد و این شرط که مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف در کیف ست و این اشاره است باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی و در دو ضرب شکل رابع که مذکور شد

مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاکبر لنسبة الیه ذات الاصغر

و با عموم موضوعیة اکبر و اختلاف در کیف شرط ثانی ست و آن منافات نسبة وصف اوسط بوصف اکبر ست با نسبة وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر ست و مراد از منافات نسبة وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهت ست و این مسائل شکل ثانی ست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت این منافات دارد بواسطه آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهت که صدق دوام در صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری و هرگاه که صدق دوام در صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر منعکستین که حکم دیگر دارد هرچه باشد میتواند بود پس درین صورت اعم کبریات مطلقهٔ عامه باشد و میان دائمه و مطلقهٔ عامه مخالف در کیف این منافات هست مثلاً هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان دائما ولا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبهٔ کلیه دائمه باشد و کبری سالبهٔ کلیه مطلقهٔ عامه و در موجبهٔ کلیهٔ دائمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری ست بذات اصغر که موضوع صغری ست دوام ایجاب خواهد بود و در سالبهٔ کلیهٔ مطلقهٔ عامه فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری ست بوصف اکبر که موضوع کبری ست فعلیهٔ سلب خواهد بود و فعلیه و سلب منافی دوام ایجاب ست و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات متحقق شد میان باقی صغریات و کبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین ست و هرگاه که کبری یکی از قضایای ستهٔ منعکس السوالب باشد و صغری هر قضیه که غیر منعکستین باشد منافات میتواند بود بواسطه آنکه در انعکاس سالبهٔ کبری اعم منعکس عرفیهٔ عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر منعکستین مطلقهٔ عامه است و میان مطلقهٔ عامه و عرفیهٔ عامه همین منافات موجود ست اگرچه در اصل میان ایشان

منافات نیست بواسطه آنکه در مطلقه عامه موجبه مثلاً فعلیه ایجاب ست در وقتی از اوقات ذات و در عرفیه عامه سالبه دوام سلب مادام الوصف و فعلیه ایجاب مادام الذات منافات نیست اما منافات میان نسبة وصف اوسط بوصف اکبر و نسبة وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطه آنکه نسبة وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام سلب ست و نسبت وصف اوسط و ذات اصغر سلب دوام است و در مطلقه عامه فعلیه ایجاب ست و میان دوام سلب و فعلیه ایجاب منافات هست و هرگاه که میان اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شود میان باقی صغریات و کبریات نیز همین منافات خواهد بود زیراکه منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة و لاشیء من الحجر بحیوان بالامکان میان ایشان همین منافات ست بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنه عامه کبری امکان سلب ست و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجاب ست و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری سالبه ممکنه سلب ست و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطه عامه را یا مشروطه خاصه همین منافات متحقق ست زیراکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطه بوجه کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبة وصف اوسط بذات اصغر در ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب و امکان سلب منافی اند اگر سوال کنند که لازم می آید اینکه منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز می باید بواسطه آنکه شرط این معنی در آنها معلوم نیست جواب گوییم که سخن در جایی ست که اوسط در هر دو مقدمه منسوب یعنی محمول واقع شده باشد و اکبر و اصغر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر ست در شکل ثانی

فصل الشرطي من الاقتراني اما ان يتركب من متصلتين او منفصلتين او حملية ومتصلة او حملية ومنفصلة او متصلة ومنفصلة

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی پس شروع کرد اقترانی شرطی و اقترانی شرطی نشست

که مرکب از حملیات صرف نباشد اعم از انکه هر دو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگرے شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی نتیج احتمال پیدا می کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل کان حیوانا کان جسم فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوج والزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسان کان حیوان فزید حیوان یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کلم المنفصل عدد وکل عدد اما ان یکون زوجا او فردا حکم المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله و منفصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسان کان ناطقا او غیر ناطق

وینعقد فیه الاشکال الاربعة وفی تفصیلها طویل

وینعقد می شود دران قیاس احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل آن طولی هست فارجع الی المطولات

فصل القیاس الاستثنائی ینتج من المتصلة وضع المقدم ورفع التالی

و چون فارغ شد مصنف از مبحث اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در مبحث استثنائی و استثنائی انست که نتیجه یا هیئت و ماده در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیه و یک حملیه باشد پس نتیجه با هیئت دران قیاس مذکور باشد یا انکه یکی ازین دو قضیه حملیه باشد و هرگاه که چنین باشد و در لازم می آید بواسطه آنکه دانستن مقدمتین موقوف بر دانستن نتیجه است بواسطه انکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن مقدمتین بواسطه آنکه اول مقدمتین را ترتیب میکنند بعد ازان نتیجه حاصل میشود اما هرگاه که یک جزو آن شرطیه باشد و این نتیجه جزو آن شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه آنکه درین صورت حکم نتیجه که مذکور است در قیاس نیست و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد از متصله وضع مقدم و وضع تالی و رفع تالی رفع مقدم اگرچه درین صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و رفع تالی که

نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال که ثانی و ثالث باشد نتیجه نمید هد و دو احتمال دیگر نتیجه میدهد اما آن دو احتمال که نتیجه میدهد وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه آنکه تالی لازم ست و از وضع لازم وضع ملزوم لازم نمی آید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید بواسطه آنکه می تواند بود که تالی اعم بوده باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید و اما وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی می دهد بواسطه آنکه تالی لازم مقدم ست و از وضع ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم می دهد بواسطه آنکه تالی لازم ست و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید

والحقیقة وضع کل کمانعة الجمع ورفعه کمانعة الخلو

واستثنائی نتیجه میدهد از حقیقت وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة الجمع آنست که حکم در کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق یعنی هر یک دیگری صادق نباشد پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه یکی باشد و دیگری نمی تواند بود بواسطه آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شئی هیچ کدام ازین دو نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل مانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و از رفع هر یک وضع دیگری لازم می آید همچنین مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که در وحکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شئی نمی تواند بود که این هر دو نسبت نباشند و اما می باید که یکی ازین دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگری لازم آید بواسطه آنکه نمی تواند بود که خالی ازین دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم نمی آید بواسطه آنکه می تواند بود که هر دو نسبت جمع شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در کذب نیز پس رفع هر یکی مستلزم وضع دیگری ست مثل مانعة الخلو

وقد یختص باسم قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی

یختص

ویحقق مخصوص میشود باسم قیاس خلف آن چیزی که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی می گردد بواسطه آنکه می گوئیم مثلا هرگاه صادق باشد

سالبهٔ کلیهٔ ضروریه صادق ست در عکس او سالبهٔ کلیهٔ دائمه بواسطهٔ آنکه اگر صادق نباشد سالبهٔ
کلیهٔ دائمه در عکس سالبه کلیهٔ ضروریه نقیض او که موجبهٔ جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و
تالی که در صدق موجبهٔ جزئیه مطلقهٔ عامه است باطل ست پس مقدم که عدم صدق سالبهٔ کلیهٔ دائمه
است باطل ست این قیاس استثنائی ست و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور
میشود باین طریق که می گوئیم صدق موجبهٔ جزئیه باطل ست بواسطهٔ آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبهٔ
کلیهٔ ضروریه است ضم می کنیم نتیجه محال ست مثلاً می گوئیم بعض ب ج بالفعل و لا شئ من ج ب
بالضرورت نتیجه مید هد بعض ب لیس ب بالضرورت و این محال از اصل قضیه نیست بواسطهٔ آنکه
مفروض الصدق ست و از هیئت شکل نیست بواسطهٔ آنکه ظاهر الانتاج ست پس باید که از موجبهٔ جزئیه
مطلقه باشد عامه پس او مستلزم محال باشد و هرچه مستلزم محال است باطل پس قضیهٔ موجبهٔ مطلقه
عامه باطل باشد پس نقیض او صادق باشد و این قیاس اقترانیست پس معلوم شد که مرجع
و مآل قیاس خلق باقترانی و استثنائی می گردد

فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

چون مصنف فارغ شد از بحث قیاس شروع کرد در بحث استقراء و تمثیل و استقراء را مقدم داشت
بواسطهٔ آنکه گاه است که مفید یقین ست مثلاً استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات ست یعنی تتبع
جزئیات از برای اثبات حکم و کلی می تواند بود که کلی صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات ست
از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی ست و می تواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای حکم که
بر کلی است و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال ست بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور
شد قبل ازین به تصفح جزئیات جواب گفته اند که مصنف مسامحه کرده است و مراد آنست که
استقراء استدلالی ست که ثبت است از تصفح جزئیات و استقراء بر دو قسم ست تام و ناقص
استقراء تام تتبع جمیع جزئیات ست از برای اثبات حکم کلی و آن مفید یقین ست مثلاً هرگاه
جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم
باشند ازینجا حاصل میشود یقین باینکه هر حیوان جسم ست مثلاً می گوئیم هر حیوان یا انسان ست
یا فرس یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر و غنم جسم ست پس هرچه حیوان باشد جسم
باشد و این را قیاس مقسم نیز می گویند بواسطهٔ آنکه محمول مقدمه او مفهوم هر دو و استقراء ناقص

تتبع اکثر جزئیات ست از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن ست بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی دیده اشود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت باشد مثلاً گوییم هر حیوان در حالت مضغ فک اسفل می جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوان که تتبع کرده ایم چنان یافتیم پس حکم کردیم همه چنین باشند

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه

والتمثیل بیان مشارکت جزئی ست مر جزئی دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت می گویند و لابد ست در اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثلاً اثبات حرمت در خمر و این ظاهر ست مبین و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثلاً اثبات اسکار در نبید و این نیز ظاهر ست بتجربه و اثبات علت مشترک مر حکم را و این را بیان کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طرق او دوران ست و تردید و اشارت کرده است باین مصنف در قول خود که

والعمدة فی طریقة الدوران والتردید

یعنی عمده در طریق علت مشترک مر حکم را دوران و تردید ست و دوران ترتیب حکم است در وصفی بوجود او و عدم او مثل ترتیب حرمت خمر بر اسکار خمر بواسطه آنکه هرگاه که اسکار بر طرف می شود حرمت نیز بر طرف می شود و چونکه حرمت خمر مترتب ست بواسطه بر اسکار وجوداً و عدماً پس نبید نیز حرام باشد بواسطه آنکه اسکار نیز در او متحقق ست پس جزئیه در او نیز متحقق خواهد بود و دوران نیز مفید ظن ست بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر بسبب حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبید یا وجودیکه مانعی باشد در نبید و تردید میان جمع اوصاف اصل ست و ابطال بعض تا متعین باشد باقی از برای علت مشترک مثلاً هرگاه گوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که ملون بآن لون مخصوص ست یا از جهت آنست متخذ از عنب ست یا از جهت آنکه کف می کند یا از جهت اسکار ست از جهت آن سه وصف اول نمی تواند بود و این ظاهر ست پس متعین شد که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبید نیز هست پس نبید نیز حرام باشد و تردید نیز هست پس نبید نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن ست چنانکه معلوم شد

فصل القیاس اما برهانی یتالف من الیقینیات

همچنانکه بر منطقی واجب ست نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب ست برو نظر کردن در مادهٔ قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد مصنف از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان مادهٔ قیاس و گفت که القیاس اما برهانی یتالف من الیقینیات یعنی قیاس یا برهانست که مولف از یقینیات ست و یقین اعتقادی ست جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطهٔ آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم نیست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم اعتقاد مقلد تشکیک بدر رفت بواسطهٔ آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زائل میشود و ثابت آنست که بتشکیک زائل نشود و مطابق واقع گفتیم بجهت آنکه جهل مرکب بدر رفت بواسطهٔ آنکه جهل مرکب آنست که خلاف واقع اعتقاد داشته باشد و مطابق واقع ضد اوست پس ضد در ضد چگونه داخل باشد

والاصول لها الاولیات والمشاهدات والتجربیات والحدسیات والمتواترات والفطریات

یعنی اصول الیقینیات بدیهیات ست بواسطهٔ آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات و نظریات می باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود و بدیهیات شش اند اول اولیات ست و اولیات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را بکل حکم میکند بانکه کل اعظم از جزء است و ثانی مشاهدات ست و مشاهدات قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطهٔ حس و حس اگر ظاهر ست این قضایای را حسیات می گویند مثل الشمس مضیئة والنار محرقة و اگر حس باطن ست این قضایا را وجدانیات می گویند مثل ان لنا خوفا و غضبا و ثالث تجربیات ست و تجربیات قضایایی اند که حکم کند در ایشان عقل بواسطهٔ تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل و رابع حدسیات ست و حدسیات قضایایی اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطهٔ حدس و حدس سرعت انتقال ذهن ست از مبادی بمطلوب مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریة بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا بواسطهٔ آنکه منتقل میشود ذهن از مبادی بمطلوب

بدیهیات قیاس واقع شود وخامس متواترست ومتواترات قضایایی اند که عقل حکم می کند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی که عقل محال میداند موافقت ایشان در کذب مثل وجود مکه او اعما اتقد شرفا وتعظیما سادس فطریات ست وفطریات را قضایای قیاساتها معها می گویند وفطریات قضایایی اند که حکم کرده میشود در ایشان بواسطه آنکه غائب نمیشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثلا آنکه اربعه زوج ست بواسطه آنکه منقسم ست بمتساویین وانقسام متساویین غائب نمیشود از ذهن نزد تصور اربعه زوج

ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی والا فانی

یعنی حد اوسط می باید که علة نسبت باشد در ذهن پس اگر با وجود علت او نسبت را در ذهن علیة نسبت نیز هست در واقع این برهان را برهان لمی میگویند بواسطه آنکه لم بمعنی علیة است وچون برهان لمی افادهٔ علیة میکند در واقع ازین جهت او را برهان لمی میگویند مثل زید متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید وتعفن اخلاط علیة ثبوت حمی ست از برای زید در ذهن واین ظاهرست ودر خارج نیز بواسطه آنکه اولا زید متعفن الاخلاط میشود بعد از ان محموم میشود پس تعفن اخلاط علیة حمی باشد در خارج والا فانی یعنی اگر حد اوسط با علة او نسبت را در ذهن علت او نسبت در خارج نیست این برهان را برهان انی میگویند بواسطه آنکه انیة بمعنی تحقق ست وچون این برهان افادهٔ تحقق نسبت میکند در خارج ازین جهت او را برهان انی می گویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر متعفن الاخلاط وحمی افادهٔ ثبوت تعفن اخلاط می کند مر زید را در خارج افادهٔ لمیت او نمی کند واین ظاهرست

واما جدلی یتالف فی المشهورات والمسلمات

یعنی قیاس جدلی ست واو مولف می باشد از مشهورات ومسلمات ومشهورات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت واعتراف ناس مثل العدل حسن ومسلمات قضایایی اند که مسلم میدارند از خصم وبنا می نهند کلام را بر ایشان ازجهت دفع خصم فافهم وتفکر

واما خطابی یتألف من المقبولات والمظنونات

یعنی قیاس یا خطابی ست واو مولف ست از مقبولات ومظنونات ومقبولات قضایای اند که اخذ می کنند از ان کسانی که آن کس را اعتقادی ست بایشان مثلاً انبیا واولیا ومظنونات قضایای اند که حکم کرده می شود در ایشان حکمی راجح یا تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق

واما شعری یتألف من المخیلات

یعنی قیاس یا شعری ست وآن مولف ست از قضایای که مخیل میشوند پس متاثر میشود از اثبات آن نفس پس تنفر می کند یا بسط میشود رغبت پیدا میکنند مثلاً هرگاه گوئیم الخمر یاقوتة سیالة منبسط میشود نفس ورغبت پیدا می کند بشرب او وهرگاه گوئیم العسل مرة متهوعة منقبض میشود نفس ازاو وتنفر می کند

واما سفسطی یتألف من الوهمیات والمشبهات

یعنی قیاس یا وهمیت واین مولف می باشد از وهمیات ومشبهات ووهمیات قضایای اند کاذب که حکم میکند وهم در ایشان در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وچرا قید کردیم امور را بانکه غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست بلکه حکم می کند وهم بحسن حسنا وقبح سوء را ومشبهات قضایای اند کاذب شبیه بصادق مثلاً اینکه می گوئیم فرس را که منقوش ست بر جدار اینکه او فرس ست وفرس صهال ست نتیجه میدهد که این صورت صهال ست

خاتمه اجزاء العلوم وهی الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم من اعراضها الذاتیة

خاتمه کتاب در اجزای علوم ست واجزای علوم سه چیز ست موضوعات علوم موضوع هر علم آنست که بحث کنند در ان علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل این گذشت در صدر کتاب وانجا اشکالی هست واشکال انست که آیا مراد بموضوع که جزء علم دانسته اند نفس موضوع علم ست یا تصور

موضوع علیست یا تصدیق بموضوعیة موضوعست یا تصدیق بوجود موضوعست نمی تواند بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع جزو مسئله است او را جزو علیحده و انستن وجهی ندارد و نمی تواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریة است چنانکه خواهد گفت

والمبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

ونمی تواند بود که مراد تصدیق بموضوعیه موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بموضوعیة موضوع از مقدمه است ومقدمه خارج علم است ونمی تواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است بآن در شفا پس آنرا جزو علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد و جواب گفته اند که می تواند بود که مراد تصور یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود و اعتبار ایشان جزو علیحده بواسطه مزید اهتمام باشد بشان ایشان و بعضی دیگر جواب گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع ست و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقت تا که جزو علیحده شمردن وجه ندارد و چه شیخ در شفا تصریح کرده است باینکه مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزو قیاس واقع شده باشند و چون شدت احتیاج تصدیق بوجود موضوع هم شدت احتیاج مقدماتی ست که جزو قیاس اند لهذا شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجازاً نه آنکه مبادی تصدیقیه است حقیقت و قول مصنف

ومقدمات بینة او ماخوذة یتبنی علیها قیاسات العلم

ناظر ست در اینکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست و تصریح کرده است باین مصنف در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم ست و آنکه گفته اند

والمسائل وهی قضایا تطلب بالبرهان فی العلم

مراد ایشان اینست که و المسائل محمولات القضایا المنتسبة الی موضوعاتها یعنی مسائل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشند بموضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزو مسائل نشوند پس تواند ایشان را جزو علیحده می توان شمرد و المبادی وهی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها

و مقدمات یقینیه او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزو ثانی از اجزاء علوم مبادی ست یا مبادی تصوری می باشد و یا مبادی تصدیقی می باشد اما تصوری حدود موضوعات ست یعنی تعاریف موضوعات علوم که حاصل شود بتصور موضوعات همچنانکه می گویند در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم ست چنانچه می گویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها بالفعل و حدود عرض اعراض ذاتیه موضوعات علوم ست چنانکه می گویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکت و زمان عرض ذاتی جسم ست و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات بینه اند چنانکه می گویند در علم هندسه المقادیر المتساویة لشیء واحد متساویة و یا المقدمات جزئیه است که ماخوذ اند در برهان و منبنی ست بر ایشان قیاسات علم پس اگر اذعان می کند با ایشان متعلم بحسن ظن مے نامند ایشان را اصول موضوعیت همچو قول مهندس لنا ان نصل بین النقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان می کند با ایشان انکار و شک می نامند ایشان را مصادرات همچون قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة و علی کل بعد دائرة

والمسائل وهی قضایا یطلب بالبرهان فی العلم

و موضوعاتها موضوع العلم بعینه او نوع منه او عرض ذاتی له او مرکب

و محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

سوم از اجزای علوم مسائل ست و مسائل قضایا اند که مطلوب می شوند در علم برهان اگر کسبی باشند مثل الشکل الثانی یا هندسه اگر ضروری باشند مثل الشکل الاول منتج در این مسائل را موضوعات و محمولات ست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم ست مثل الکلمة اسم و فعل و حرف کلمه که موضوع علم نحو ست او را عین موضوع مسئله ساخته ایم یا نوع از موضوع علم ست مثلا الاسم اما معرب و اما مبنی و درین صورت اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته ایم یا عرض ذاتی که موضوع علم و عرض ذاتی ست مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه ست موضوع مسئله ساخته ایم یا مرکب از موضوع علم و عرض ذاتی ست مثل الکلمة المعربة اما اسم او فعل که موضوع علم کلمه ست یا عرض ذاتی او که معرب ست موضوع مسئله ساختیم یا مرکب از نوع موضوع علم با عرض ذاتی مثل المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع علم ست یا معرب که عرض ذاتی ست موضوع مسئله ساخته ایم و اما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنکه ثابت اند و مطلوب اند برای موضوعات مسائل برهانی پس بتیة الثبوت نخواهند بود از برای موضوعات مسائل و ذاتی بین الثبوت

است از برای شئی پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس خارج باشند از موضوعات مسائل و لاحق بشوند موضوعات مسائل را الذاتها یعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهت آنکه بحث نمی کنند در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل ازین معلوم شد فافهم

وقد یقال المبادی لما یبتدأ به قبل المقاصد

یعنی هم چنانچه اطلاق می کنند مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه هست که اطلاق می کنند بر آن چیزی که مذکور شود در ابتدای کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه آن چیز از مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع یا شروع بر وجه بصیرت یا نحو این پس مبادی باین معنی اعم باشد از معنی اول

والمقدمات لما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة فرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه

والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه اطلاق می کنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد بر او اصل که شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائده همچنین گاه هست که اطلاق می کنند بر آن چیز که موقوف باشد بر وی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت اما آنچه موقوف هست بروی شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثلا تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه کسی داند علم را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه یعنی کل ما له مدخل فی ذالک الرسم فهو من ذالک العلم و هرگاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را یعنی هذه المسئلة لها مدخل فی ذالک الرسم و چنین گوید هذه المسئلة لها مدخل فی ذالک الرسم و کل ما له مدخل فی ذالک الرسم فهو من ذالک العلم نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذالک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسی بداند علم را برسم واقف میشود بر جمیع مسائل او اجمالا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود و مثلا هرگاه کسی بداند منطق را بانکه عاصم است از خطا می در فکر حاصل میشود بر او مقدمه کلیه یعنی کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق و هرگاه که ضم کند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را و بگوید هذه المسئلة لها مدخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر و کل ما له دخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو منطق نتیجه می دهد که هذه المسئلة من المنطق پس درین هنگام واقف خواهد بود بر جمیع مسائل منطق مجمل و شروع او

بر وجه خبرت و بصیرت نخواهد بود و اما آنچه موقوف علیه شروع ست بفرط وثبت مثل بیان غایة علم
مراد تصدیق ست باینکه علم را فائده و مرتبه بر وهست تا آنکه طلب او عبث نباشد نزد خودش و می باید
که این فائده مقید به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد و بعرف و فتور در جد س نشود و بیان موضوع
داخل ست در ما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة بواسطه آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه
شروع با صل بصیرة نیست بواسطه آنکه اصل بصیرة حاصل شده است از تعریف برهم اما موقوف علیه
بزیادتی بصیرت هست و مراد بخبرة در قول مصنف اعم از اصل خبرت ست یا بزیادتی خبرة پس بیان موضوع
داخل در موقوف علیه بوجه خبرة باشد فافهم

وكان القدماء يذكرون في صدر الكتاب ما يسمونه الرؤس الثمانية

یعنی بودند قدماء از حکما که ذکر مے کردند در صدر کتاب پس از شروع در مقصد چیزهای می نامیدند
ایشان آن را رؤس الثمانیه درین هنگام مراد بمقدمه آن چیزی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل فن
چنانکه تصریح کرده است سید شریف در حاشیه شرح شمسیه که گاه است که اطلاق می کنند مقدمه را
بر تابعین فی تحصیل الفن

الاول الغرض لئلا يكون النظر فيه عبثا

یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض ست و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را تصدیق با آنچه
غرض مترتب و معتد به در آن علم است تا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناس
و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر ست و غرض آن چیزیست که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و
غایت آن چیزیست که مترتب شود بر فعل و غرض و غایت متحد بالذات می توانند بود که متحد بالذات باشند و متغایر
بالاعتبار پس چون عصمت ست از خطای در فکر از ین جهت که باعث اقدام شارع میشود بر تحصیل فن منطق او را
غرض می گویند و از آن حیثیت که مترتب ست بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند

والثاني المنفعة ما يتشوقه الكل طبعا لينشط في الطلب ويتحمل المشقة

و ثانی از رؤس ثمانیه بیان منفعت ست و منفعت آن چیزیست که شوق پیدا کند با و همه کس از روی
طبع و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را علم بمنفعت آن چیزیکه در صدد تحصیل او ست تا آنکه نشاط

پیدا کند وقتی که بیان بعض منافع او در آغاز تحصیل او در مابقی متحمل شود مشقت را در تحصیل مابقی تا آنکه مطلوب بتمامه حاصل شود و می تواند بود که منفعت و غرض و غایت متحد بالذات شوند و متغائر بالاعتبار مثل عصمت از خطای در فکر از ان حیثیت که باعث شارع ست بر تحصیل فن آنرا غرض می گویند و از ان حیثیت که مرتب ست بر تحصیل فن منطق او را غایت می گویند و از ان حیثیت که شوق پیدا می کند با و همه کس منفعت می گویند

والثالث السمة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمالا ما یفصله

وسوم از رؤس ثمانیه تسمیه است و تسمیه در لغت بمعنی علامت ست و مراد با و اینجا عنوان علم ست و عنوان آن چیزیست که دلالت کند بر شیء اجمالا هم چون عنوان کتابت که دلالت می کند بر اعلام احوال اجمال و چرا لابد ست استحسانا شارع در علم را بیان سمت تا آنکه بوده باشد نزد او اجمال و انچه منفصل میشود بعد از ان و سمت علم منطق ست که مشتق از نطق و نطق را گاه اطلاق می کنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات ست پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بانکه این علم زیاده می کند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم ست پس لفظ منطق معلوم میشود اجمالا انچه منفصل میشود از مسائل منطق

والرابع المولف لتسکن قلب المتعلم

چهارم از رؤس ثمانیه بیان مولف علم ست و بدون علم و چرا لابد ست استحسانا شارع در علم را بیان مولف علم تا آنکه ساکن شود قلب متعلم در طلب آن و معلوم کند رتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود رتبه کلام باختلاف رتبه متکلم و بدون منطق ارسطو ست فافهم

والخامس انه من ای علم هو لیطلب فیه ما یلیق به

پنجم از رؤس ثمانیه نسبت که بیان کند که آن علم شروع فیه داخل که ام علم ست و چرا لابد ست استحسانا شارع در علم را ازین تا آنکه طلب کند دران علم مشروع فیه انچه لائق ست با و مثل منطق که داخل در علم ست نزد آن کسیکه تعریف کرده است حکمت بخروج النفس الی کمالها الممکن فی جانب العلم و العمل پس بنا برین باید که طلب کند شارع در علم منطق آن چیزی را که حاصل باشد بکلمات مذکوره اما نزد آن کس که تعریف کرده است حکمت را بالعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه

نفس الامر بقدر الطاقة البشریة منطق داخل نیست در حکمت بواسطهٔ آنکه در منطق بحث می کنند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجود نیستند درین هنگام منطق داخل در علم حکمت نیست بلکه او علم است علحده که آلت تحصیل جمیع علوم نظر است پس بنا برین باید که طلب کند شارع در انچه لائق است بایصال بجمیع علوم

والسادس انه فی ای مرتبة هو لیقدم علی ما یجب و یؤخر عما یجب

ششم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که علم مشروع فیه در چه مرتبه است و دیگر چیز الا بدست استحسانا شارع در علم را بیان مرتبه علم تا آنکه مقدم دارد این علم را بر ان علمی که واجب است تقدیم این بر ان و موخر دارد علمی را که واجب است تاخیر او از ان علم و منطق ازین جهت که آلت جمیع علوم است مرتبه تقدم داشت بر جمیع علوم لیکن حکماء موخرین سید استند و او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه تا آنکه اول طبع مستقیم شود و او را حکماء یونانیون خرسید استند اور را از علوم اخلاق تا آنکه مهذب شود اخلاق اول و متعارف درین زمان تاخیر او ست از صرف و نحو بواسطهٔ آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق عربی ست و این موقوف است بر صرف و نحو

والسابع القسمة والتبویب لیطلب فی کل باب ما یلیق به

و هفتم از رؤس ثمانیه قسمت علم است باقسام و ابواب و فصول وغیره و این چیز الا بدست استحسانا شارع علم را از بیان قسمت تا آنکه طلب کند شارع در هر باب آنچه لائق است بآن باب و ابواب منطق نه است اول ایساغوجی ست که آن باب کلیات خمس ست و معرف دوم قاطیغوریاس که معقولات عشر ست و انداخته اند متاخرین از کتاب خود شان بواسطهٔ آنکه بحث می کنند از ایشان در الهیات من حیث الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایا ست و رابع قیاس ست و خامس برهان ست و سادس جدل است و سابع خطابت است و ثامن شعر ست و تاسع مغالطه است و بعضی بحث الفاظ را باب علحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده چیز

الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی التکثیر من فوق و التحلیل عکسه و التحدید

ای فعل الحد و البرهان ای الطریق الی الوقوف علی الحق و العمل به

هشتم از رؤس ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیم که مستعمل میشود در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است
اول بیان بطریق تقسیم و تقسیم تکثیر است از فوق مثلاً آنکه می گویند در صدر کتاب هرگاه اراده
کند طالب تحصیل مطلوبی را ببرهان پس لابدست او را اینکه وضع کند طرفین مطلوب و طلب
کند جمیع موضوعات هر واحد از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک از طرفین مطلوب را
نیز خواه وضع و حمل بواسطه باشد یا بغیر واسطه و همچنین لابدست از اینکه طلب کند جمیع آنچه مطلوب
است از طرفین یا مسلوبست از احد طرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات
و محمولات پس اگر یافته شود از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوعیست مطلوب را پس آن
شکل اولست یا آنچه محمولست بر محمول مطلوب پس او شکل ثانیست و اگر یافته شود از موضوعات
موضوع مطلوب آنچه موضوعست محمول مطلوب را پس این شکل ثالثست یا آنچه محمول است
بر مطلوب پس این شکل رابعست و هر یک ازینها بعد از اعتبار شرائط بحسب کیفیت و کمیت است
و ازین بیان معلوم شد تکثیر مقدمات در حالتی ست که ماخوذ اند از فوق که آن حجت ست بواسطه آنکه
حجت فوق ست و نسبت بمقدمات سفل اند نسبت بحجت بواسطه آنکه مقدمات موصل اند به حجت دوم
طریق تحلیل است تحلیل عکس تقسیم ست یعنی تکثیر ست از تحت مثل آنکه می گوید هرگاه بیابد طالب قیاسی را
که منتج باشد و برهنست قیاس منطقی نباشد بواسطه تساهلی که واقع ست در وی از جهت اعتماد بر
منطقیین و اراده کند آن طالب اینکه بداند که بچه وجه آن قیاس نتیجه میدهد پس لابدست
اینکه نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اگر باشد در وی مقدمه که مشارک باشد با مطلوب یا نقیض
مطلوب هر دو جزء پس آن قیاس استثنائی ست و الا اقترانی ست پس لابدست اینکه نظر کند
بطرفین مطلوب تا متمیز شود نزد او صغری از کبری پس اگر این مشارکت با جزء است که محکوم علیه است
در مطلوب پس این مقدمه صغری ست و اگر مشارکت با جزء است که محکوم به است در مطلوب پس مقدمه
کبری ست پس ضم کرده شود جزء دیگر از مطلوب بر آن جزء دیگر از مقدمه پس اگر تالیف شد بر
احد تالیفات اربعه معتبره پس این قیاس مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد
جزء دیگر از مطلوب با جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع می کردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب
می کردیم موضوعات را و محمولات را از برای این طرفین پس لابدست از اینکه یافته شود

هر یک از جزئین موضوعات و محمولات را نسبتی بشئی از آنچه در قیاس است و الا نخواهد بود
نتیجهٔ مطلوب پس اگر یافته شد مشترک میان ایشان پس حاصل شد قیاس و الا همچنین عمل
می کنیم تا حاصل شود نتیجه مثلاً اگر باشد کل ا ط بیابیم ا ب و کل ه ط پس اگر حاصل شود
مارا وسطی میان ب ا ه پس حاصل میشود مارا قیاس نتیجه و الا لابد است از اینکه باشد
آن حاصل را نسبتی بشئی از آنچه در قیاس است که ا ه است مثلاً فرض میکنیم آن حاصل را و پس
حاصل میشود و کل د ه پس وضع می کنیم ب و د را و طلب می کنیم میان ایشان حد وسطی و همچنین میکنیم
تا حاصل شود قیاس نتیجهٔ مطلوب و سوم بیان طریق تحدید است و اراده کرده است مصنف
بتحدید تعریف شامل مطلق تا داخل شود حد و رسم و طریق تحدید باین است که هرگاه که اراده کند
طالب تعریف شئی را لابد است از اینکه وضع کند آن شئی را و طلب کند جمیع آنچه اعم از آن شئی است
و محمول میشود بر آن شئی بواسطه و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق
که آنچه بین الثبوت است از برای آن شئی ذاتی داند و بیابد او را جنس قریب یا بعید یا فصل قریب یا
بعید و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شئی عرض داند او را عام و همچنین طلب کند جمیع آنچه آن
شئی است و تمیز کند ذاتیات از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گویند و فصل قریب باین تفصیلی
که در مبحث معرفات دانسته شد و اشاره کرده است باین طریق مصنف بقول خود ای فعل المحدد یعنی
تحدید اخذ تعریف از برای اثبات است و چهارم از طرق تعلیمیه بیان طریق برهان است و این
باین طریق است که هرگاه که اراده کند طلب و حصول یقین را لابد است اینکه استعمال کند در دلیل
ضروریات بلنه را المحمول بآنچه محمول منتهی شود بضروریات و مبالغه کند در تفحص این تا آنکه مشتبه
نشود ضروریات بمسلمات یا مشهورات یا مشبهات یا غیر آن تا آنکه واصل شود بمطلوب
صدق بطریق حق

و هذا ابا المقاصد شبه و الله اعلم و علمه اتم و حکمه احکم

یعنی آنچه مذکور شد در ثامن از رؤس ثمانیه بمقاصد شبه است و این ظاهر شد از بیان مذکور
اللهم احشرنا علی محبته حبیبک الکریم و امتنا علی محبته و حشرنا تحت اقدام کلاب احبائه بلطفک العمیم
و فضلک الجسیم و الصلوة و السلام علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الکاملین کلهم اجمعین و آخر
دعوانا ان الحمد لله رب العالمین بحرمة طه و یاسین

خاتمة الطبع

ستایش مر خدای راست که بیاموخت انسان را تهذیب کلام و درود بر حبیبش که منطق بلیغ خودش
تفوق جست بر فصحای عظام من بعد بر ضمائر اشراق نظائر ارباب ذهن مستقیم و صاحبان
فطانت سلیم در جلباب اختفا مباد که رساله منطق التهذیب متنی ست متین و بیان تصور شرح
با ادق نظر قرینست بتصدیق مبین از تصنیف عالم اکمل ملا سعد الملة والدین تفتازانی
و شروحش در زبان عربی از علمای فحول و فضلای جامع علوم معقول و منقول مثل ملا جلال الدین
دوانی و ملا عبد الله بن حسن الیزدی صاحب تحقیقات و تصنیفات که کلیه و جزئیه ایشان
نزدیک اکابر و اصاغر هست لا ثانی و در تدریس علمای نامدار به پیرایه قبولیت پذیرائیش وافی
چون اکثر نکات و دقیقه نا معلوم در جداول فهوم مردم کم مایه باشکال اشکال نمی در آید با سانی
پس درین قرین شرحی بزبان فارسی حال المتن همین منطق التهذیب بنهایت عمدگی که کاشف
غوامض شقیقه جلال و دقائق انیقه که نظیرش فی زماننا نایاب و انتخاب بود در الفاظ و معانی و تا بیشتر
هم زبان نه به شرح تهذیب فارسی معروف ست بهر اعالی و ادانی مصنفه فاضل جزیل عالم
نبیل از محققان یکتا و از مدققان بی همتا مقبول بارگاه مولانا جمال الدین محمد بن محمود الحسینی
الشهرستانی رحمه الله علیهما زبان خامه بی بضاعت را استطاعت کو که در صفات خوبیش حرفی
گراید و هر انچه بعرض بیان آرد کمتر از کمتر رود و هر دیده وران دانش پژوه و شائقان فراست
شکوه این چنین شرح دل پسند را دیده بسیار از بسیار پسندیدند و دست استبداد از بهر
طبعش بدامن اصرار زدند فی التحقیقت همچنین شرح تفریح بخش جان فرح در فارسی
نبوده و برای فیض رسانی فضلای والا خطاب و بهره یابی طلاب جناب معلی القاب
صاحب مروت و نور موید بتائید رب غفور جناب منشی نول کشور صاحب ادام الله فیضه
علینا علی مرور الاعصار و الدهور الی یوم النشور بار دوم بانطباعش ملکی فرمودند چنانچه
بسعی و جهد فراوان و صحت بیکران مجمع فضائل کمالات علوم عقلی و نقلی مولانا
مولوی محمد احسان الله صاحب لکهنوی فرنگی محلی که پایه اعتبار و مرتبه وقار
دارند به تقطیع مناسب و چاپه صاف بمقام لکهنو در مطبع فیض منبع جناب
منشی صاحب مسبوق الالقاب که مشهور ست بانعام رسانی بیکتائی بماه اکتوبر سنه ۱۹[illegible]

مطابق ماه ذی الحجه سنه ۱۳۱۱ هجری بلباس رنگارنگ قبولیت حسب شوق شائقین
آراسته و بحلیهٔ لطافت مطلب برعنای سراپای خود پیراسته اشاعت پذیر گردید
خداوند عالم مقبول جهان و مطبوع هر پیر و جوان کناد بحرمت النون و الصاد
آمین رب العباد ۀ

غلط نامه شرح تهذیب فارسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	نیف	حنیف	۱۶	۱۷	جہت	صحبت
〃	۳	تعیمین	تعیین	〃	۲۱	تصدیقات	تصدیقات میکنند
〃	۷	اکتفال نسیان	نسیان	〃	۲۴	خمص	خمس
۳	۲۰	مطلوب نسبت	مطلوب نیست	۲۶	۱۰	مثلاک	مشکک
۵	۱۰	رحمت ست	رحمت	۲۷	۳	اوبیت	اولیت
۶	۱۰	به اہل	به اہیل	〃	۸	او مجازا	و مجاز
〃	۱۹	جمیع	جمع	۲۸	۳	فصل	×
۷	۱۸	و الفاظ	تنها یا نقوش الفاظ	۳۰	۶	کذلک	ولنقیضها کذلک
〃	۱۳	مغنیین	معنیین	〃	〃	واحد	واحد فقط
۱۰	۱۹	و علیه	و علے السد	۳۶	۵	کالجسم	کالجسم النامی
۱۱	۴	گاه انست	گاه است	۳۷	۱۳	النقطه والحیوان	الحیوان والنقطه
〃	۱۳	پیدارشد	پیدا شد	۳۸	۴	درنه نه چیز	درنه چیز
۱۲	۷	گویم	میگوییم	۴۰	۷	فمقوم له	فمقوم
۱۳	۳	د تصدیق	تصدیق	۴۳	۵	فصل	خاتمه
〃	۲۵	بدیہت	بداہت	۵۱	۳	سور	سورا
〃	〃	بدیہت	بداہت	۵۶	۹	مطابقة او بدوهما	مطابقة
۱۴	۵	بداہت بر	بداہت برو	〃	۱۰	عطف ست	او بدوا هما عطف ست
〃	۱۹	این سه	درین سه	۵۸	۳	سیتقیظ	سیتیقظ
۱۶	۲	تساوی وصیت	لتساوی است	〃	۱۹	فمکانت نه یا مه	فمکنته
〃	۱۵	معروف	معرف	۶۵	۳	و اللزومیة	للزومیة

غلط نامہ شرح تهذیب فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٦٨	١٨	ومتصلتان	او متصلتان	١٠٣	١	او اختلافهما	واختلافهما
٧٣	٧	واللمركبة	وللمركبة	״	״	وكليتها	وكليتهما
٧٥	١٦	اوالتالی	والتالی	١٠٧	٢٤	موضوعيتها	موضوعية
٧٦	٢	الكلية منعكس	الكلية تنعكس	١١٥	٤	لآخر	الآخر
״	١٠	ولاتنعكس	لاتنعكس	١١٨	١٧	وہی	تناشته
״	١٦	الدائمان	الدائمتان	״	״	من	عن
٧٧	٨	حينية	حينية مطلقة	١٢٠	١٣	لاحقة بها	لاحقة
٨١	٣	والنقيض	النقيض	١٢١	٩	الجزرة	البصيرة و
٩٠	٦	من الحمل	من الحملی	١٢٣	٨	صدر الكتاب	فی صدر الكتاب
״	١٦	اكبر الكبرے	الكبرے	١٢٤	٥	ما يجب	ما يوجب
٩١	٨	وكلية	مع كلية	״	٢٢	الثامن	والثامن
״	١٧	مع الموجبة	مع الموجبة الكلية				
٩٧	٢٠	ثم عكس النتيجة	ثم النتيجة				
٩٨	٢٤	صغرے تيز	صغرى				